

## پیشگفتار

آقای جعفر شفیع زاده را برای اولین بار در روزهای انقلاب در تهران دیدم که مانند همه همکاران خود با احساس قدرت کامل و به کمک کسانی نظیر خودش برای دستگیری و مصادره بدون مجوز مال و اموال من آمده بود.

او هم موفق به دستگیری و اعزام اینجانب به زندان شد و هم هر آن چه را که نتیجه یک عمر کار و زندگی من و خانواده ام بود بعنوان مصادره به یغما برد.

در واقع امر، آوارگی امروز من و خانواده ام و همه مصائبی که طی این سالها بر من و خانواده ام رفته است نتیجه اقدامات ایشان است.

من با قید کفیل و ضمانتی سنگین از زندان نجات یافتم و بلافاصله ابتدا خود و سپس خانواده ام به خارج از وطن آمدم. سالها طول کشید تا توانستیم با شرایط سخت غربت خو کنیم ولی امید به انتقام گیری از همه مسببین تیره روزی و بیچارگی خود و خانواده سبب می شد که ناگواری های سخت تبعید را تحمل کنیم.

پنج سال پیش برای انجام کاری با قطار مسافری از لاهه واقع در کشور هلند عازم وین در اطریش بودم. در ایستگاه دوسلدورف در آلمان مسافری وارد کویه شد که شناختنش کار مشکلی نبود. او آقای جعفر شفیع زاده و عامل اصلی همه درگیری های من بود. بطرزی غیر مترقبه به آنچه که سالها درباره آن فکر کرده بودم اینک رسیده بودم. به محض آن که مطمئن شدم او هیچکس جز همان عامل بدبختی های من و خانواده ام نیست، تصمیم به تماس با پلیس گرفتم تا شکایت خود را مطرح کنم. شفیع زاده با تهدید مرا در

کوپه نگاه داشت و در حالی که ابتدا متکر آشنایی با من بود، فاصله دوسلدورف تا کلن را به سخن گفتن با من گذراند، سخنان او مرا از تصمیم منصرف ساخت و موجب شد بقیه راه تا مونیخ که او پیاده شد، صرف گفتگو میان ما بشود. آنچه که او در این مدت طولانی تعریف کرد برای تاریخ ارزش بیشتری از انتقامجویی من داشت.

هفته بعد که به محل اقامت برگشتم، برای چند روز شفیع زاده میهمان من بود و رضایت داد که خاطرات شنیدنی او ضبط و سپس منتشر شود. طی سه ماه او چهار بار به محل اقامت آمد و هر بار ساعت‌های طولانی به ذکر خاطراتش پرداخت. احتمال سوء تصدی علیه جان من داد و بسیار محتاطانه آمد و شد می کرد.

او، حتی هزینه چاپ این خاطرات را چون امانت به من سپرد اما پس از آخرین دیدارمان با آن که قرار بود سه ماه بعد و بدنبال مسافرتی به کانادا به اروپا برگردد و خاطراتش را ادامه دهد، دیگر خبری تا با امروز از او نشده است.

عمر من رو بیابان است و این خاطرات برای ایران و تاریخ ایران ارزش فوق العاده ای دارد و از اینروست که پس از سالها صبر تصمیم گرفتم نسبت به انتشار آن اقدام کنم. امیدوارم حتی پس از سرگد من هم که هست شفیع زاده دنباله خاطراتش را چاپ و منتشر سازد.

بر این خاطرات نه یک سطر از سوی اینجانب افزوده شده و نه یک سطر کم شده است. فقط و فقط کار من تنظیم آن از صورت محاوره ای به شکل نوشتنی و خواندنی بوده است.

ویراستار

همه ماجرا، ماجرای که از يك قصاب معمولی يك پاسدار و سپس از يك پاسدار يك قصاب آدمکش ساخت ، از يك بعد از شهر گرم سال ۱۲۵۴ شروع شد .  
 من آن موقع در قهدریجان ، روستایی که نزدیک نجف آباد و در حوالی اصفهان است ، در مغازه تصابی پدرم بکار مشغول بودم ، نام پدرم جواد بود و مردم ده به او « کربلایی جواد » می گفتند . او دو سال پیش در همان قهدریجان مرد و چون من هنوز پاسدار محافظ سید مهدی هاشمی بودم ، بدستور امام جمعه اصفهان که آخوند ستمکاری است و بنام آیت الله طاهری معروف است ، او را بعنوان « شهید » در نجف آباد به خاک سپردند . شاید هیچکس بیشتر از خود پدرم از اینکه او را باین نام ب خاک سپرده اند ، ناراحت نباشد .

پدرم با آنکه اهل ده بود و کوره سوادى هم نداشت ، با آنکه نماز می خواند و روزه اش هرگز ترك نمی شد ، اما از همان اوان کودکی همیشه بمن می گفت : جعفر! از سگ هار ، دیوار شکسته ، زن سلیطه و آخوند پرهیز کن !. من قسمتی

از این ضرب المثل فارسی را بارها و بارها شنیده بودم، اما « آخوند » را پدرم به آن سه مورد دیگر اضافه کرده بود.

بهر حال داشتم می گفتم که هم ماجرا از آن بعد از ظهر گرم تابستان سال ۱۲۵۴ شروع شد. در آن موقع تصابی کوچک ما در قهدریجان کسب پر رونقی بود. مردم از گوشت یخ زده خوششان نمی آمد و سهمیه گوشت گرمی هم که از سازمان گوشت اصفهان به مغازه ما می دادند، آنقدر کم بود که کفایت اهالی را نمی داد. ملاحا گفته بودند گوشت یخ زده حرام است و ذبح اسلامی نیست و به این دلیل مردم قهدریجان، درچه پیاز، نجف آباد و سایر شهرهای دور و بر که بشدت هم مذهبی هستند، خریدار گوشت یخزده نبودند.

پدرم گهگاهی که فرصت بدست می آورد به فریدن اصفهان و یا سد شاه عباس می رفت، چند گوسفند می خرید و به قهدریجان می آورد، خودمان گوسفندها را سر می بریدیم و به قیمت گرانتری به مردم می فروختیم، نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای ماجرای گوشت قاچاق ما را به اصفهان اطلاع داد که یک روز مهندس گلزار، رئیس سازمان گوشت اصفهان که اصلاً اهل یزد بود و شخص دیگری بنام درخشنده که شاید معاونش بود، به قهدریجان آمدند و درست هنگامی که من مشغول سربریدن پنجمین گوسفند بودم، مرا دستگیر کردند. من آنموقع نمی دانستم و اگر هم می دانستم مهم نبود که بهداشت چیست و ذبح غیر بهداشتی کدام است. بهر حال مرا به نجف آباد بردند، به دادگستری تحویل دادند و دادگستری هم بعد از چند روز مرا به چهار ماه زندان محکوم کرد. من آن موقع نوزده سال داشتم و تحمل زندان برآیم کار آسانی نبود. بهر حال چهار ماه در زندان ماندم و بعد با دلی پیر از کینه از دولت و مأسوران دولتی و رژیم شاه، از زندان بیرون آمدم. حالا دیگر ترسم از زندان ریخته شده بود و راهش را هم پیدا کرده بودم. به پدرم گفتم تو فقط در مغازه بمان و به بقیه کارها کاری نداشته باش. پول و پله ای قرض کردم و یک وانت بار

سزدا خریدم. بعد از ظهر ها با وانت راه می افتادم ، به خوراسگان در نزدیکی اسنهان می رفتم، چند گوسفند می خریدم و در بیابان بهنگام غروب سر می بریدم و بعد لاشه گوسفندها را به قهدریجان می آوردم و چون مشتریهای خود را نیز می شناختم یا در منزل تمویلشان می دادم و یا سر ساعت محینی می آمدند و سهمیه ای را که خواسته بودند، دریافت می داشتند.

یکی از مشتریان خوب و همیشگی ما سید مهدی هاشمی بود. این سید مهدی هاشمی ، مهمترین شخصیت قهدریجان بود. بعنوان طراح قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر و به دوبار اعدام محکوم شد و بعد درست صبح روز ۲۲ بهمن ، عبا و عمامه پوشید، رئیس دفتر منتظری شد و حالا هم با پا در میانی برادرش سید هادی که داماد منتظری است ، امور مربوط به تروریست های بین المللی و سازمانهای آزادیبخش را اداره و سر پرستی می کند. اما آنروزها، يك آدم كت و شلواری بود و هنوز حتی ماجرای قتل آیت الله شمس آبادی هم پیش نیامده بود. این را همین جا باید بگویم که سید مهدی هاشمی ، شبهای جمعه و یا ایام عزاداری با لباس شخصی در قهدریجان به منبر می رفت و محضر بسیار شیرینی داشت.

آن روز گرم تابستان ۱۳۵۴ ، که همه ماجرا از همان روز شروع شد، سید مهدی هاشمی به در مغازه آمد و سرا که در حال عزیمت به خوراسگان برای خرید گوسفند بودم، صدا زد و گفت :

— آقا جعفر ! می دانی که من چند و چندین سال است که مشتری مغازه پدرت هستم و تا حالا هم همیشه از طرز کار شما پدر و پسر راضی بوده ام. من برای دو هفته عده ای میهمان بسیار محترم از علمای مذهبی دارم. جمعی از آیت الله های مرجع تقلید هستند که لطف کرده اند و از پس فردا ، به اسنهان می آیند. باغ حاج تراب درچه ای را که می شناسی ؟

گفتم: بلی!

گفت: این دو هفته، همه آنجا اطراق می‌کنیم. این بیست هزار تومان هم خدمت شما باشد، تا بقیه را عرض کنم. اولاً که کسی نباید از این میهمانی اطلاع داشته باشد. ثانیاً، این دو هفته، می‌خواهم شب و روز شما در آن جا باشید، ثالثاً پول هم برای اینست که بروی پانزده شانزده تا گوسفند سالم و پروار بخری و شبانه به باغ حاج تراب درچه ای ببری. کار شما هم در این دو هفته که میهمان داریم ذبح گوسفندان و درست کردن کباب و کله پاچه برای میهمانان است. حالا بگو حاضری یانه؟

من سید مهدی هاشمی را خیلی دوست داشتم. فکر می‌کردم، آدم باسواد و رشیدی است. همه اهالی ده همینطور فکر می‌کردند. از آن گذشته من تا آن موقع هرگز بیست هزار تومان پول نقد، یکجا ندیده بودم. این بود که بلافاصله گفتم: شما اسر بفرمایید. شما اگر حکم قتل کسی را هم بدهید، نه نخواهیم گفت! ما خان زادیم آقای هاشمی!

سید مهدی هاشمی، پس از آن که مرا راضی دید، مقداری درباره طرز کار در این چند روز صحبت کرد و گفت حتماً تا فردا غروب باید گوسفندها در باغ حاج تراب باشد و خودم هم باید به پدر و مادرم بگویم که برای دو هفته ای به مشهد می‌روم!

سید مهدی هاشمی رفت و من در حالی که از داشتن بیست هزار تومان پول نقد، سر از پا نمی‌شناختم، بجای رفتن به خوراسگان به داران فریدن رفتم و با دادن ۸۴۰۰ تومان ۱۸ گوسفند پروار خوب خریدم و فردا پیش از آن که آفتاب سر بزند، خودم را به باغ حاج تراب در درچه پیاز رساندم.

سید ابوالفضل، باغبان حاج تراب را می‌شناختم. در را باز کرد و باتفاق گوسفندها را در قسمتی از باغ اسکان دادیم. مقداری هم علوفه از فریدن با خودم آورده بودم که آنها را هم در یک آغل قدیمی جا دادیم.

از سید ابوالفضل که موتور سیکلت داشت، خواهش کردم که ساعت ۱۰ صبح در نجف آباد، مقابل میدان ششم بهمین منتظرم باشد که باتفاق به باغ مراجعت کنیم.

ساعت ۷ صبح بود که به خانه خودمان رسیدم. پدرم از این که شب پیش به خانه نیامده بودم ناراحت بود. گفتم کاری برایم پیش آمد که مجبور شدم، شب را در اصفهان بمانم و حالا هم مجبور هستم که بروم اصفهان تا بلیت بگیرم و برای پابوسی حضرت رضا، راهی مشهد شوم. پدرم هرگز از این دیوانه بازیهای من متعجب نمی شد. من هم بلافاصله داود، شوهر خواهرم را صدا زدم، کلید وانت را به او دادم که در غیاب من کار مغازه لنگ نماند و بعد دوهزار تومان هم به پدرم دادم تا مطمئن شود که برای سفر مشهد پول و پله کافی دارم، بعد هم طوری با داود حرکت کردم که ساعت نه و نیم صبح در نجف آباد بودم. به داود گفتم برگردد و هر چه اصرار کرد که مرا به اصفهان برساند، قبول نکردم. ساعت ده صبح به میدان ششم بهمین رفتیم و با کمال تعجب، بجای سید ابوالفضل باغبان، سید مهدی هاشمی را دیدم که باتفاق علی اکبر پرورش، انتظارم را می کشید. این آقای پرورش که بعدها وزیر آموزش و پرورش رژیم خمینی شد، آنموقع معلم هنرستان صنعتی اصفهان بود. هر دو در یک پیکان سفید رنگ نشسته بودند و تا مرا دیدند، پرورش در را باز کرد و خودش رفت عقب اتومبیل نشست. پشت فرمان نشستم و باتفاق بطرف باغ حاج تراب حرکت کردیم. احتیاجی به معرفی نبود، چون آقای پرورش از مشتریان همیشگی منبر سیدمهدی هاشمی بود، تمام طول راه به صحبتهایی درباره نوع پذیرایی از میهمانان گذشت تا سر انجام به باغ حاج تراب درچه ای رسیدیم. باغ حاج تراب در جاده ای که اخیراً اسفالت شده بود، میان درچه پیاز و فلاورجان واقع شده بود.

آنروز تا غروب، من، سید ابوالفضل و پسرانش مشغول کار بودیم. غروب که شد، پرورش رفت و تا ساعت

۱۲ شب، بیش از شش دفعه برگشت و هر بار مقدار زیادی لحاف و تشک و همچنین وسایل غذاخوری و آشپزی آورد. نیمساعت از نیمه شب گذشته هم سید عبدالله آمد. سید عبدالله در اسنهان در چلوکبابی سلطانی آشپز بود و دست پخت معرکه ای داشت. من مدت‌ها بود که او را می‌شناختم. او هم اهل تهرریجان بود. ساعت دو بعد از نصفه شب، سیدمهدی بما گفت برویم بخواییم که از فردا کارها شروع خواهد شد.

اتاق من و سید عبدالله که حدود پنجاه سال داشت، در واقع اتاکی بود که روی یکه موتور آب قرار داشت، کمی هم از ساختمان اصلی باغ دور بود. موقعی که می‌خواستیم بخواییم، سید عبدالله گفت: قربانشان بروم، حضرت رضا ما را نطلبید، نطلبید، این دفعه هم که طلبید بجای مشهد سر از درچه در آوردیم!! خیلی خندیدیم، اما بعد گفت عیبی ندارد سید مهدی هم از اولیاست و خدمت به علمای مذهبی، دست کمی از زیارت ضامن آهو ندارد.

بی خوابی شب قبل و کارهای سنگین آنروز سبب شد که خیلی زود بخواب رفتم.



ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. سید عبدالله زودتر از من بیدار شده بود. وقتی برای شستن سر و صورت بیرون رفتم، کنار حوضچه ای که آب موتور اول به آن داخل می شد، سه چهار تا ملای عمده بسر دیدم که ظاهراً، دیشب یا حد اکثر همان حوالی صبح وارد شده بودند. همه جوان بودند. پیرترینشان شاید ۲۸ - ۲۹ سال داشت. مشغول بگو بخند و شوخی بودند. من تا آنموقع آخوند خنده رو ندیده بودم. سلام ملیکی کردم و جوابی دادند و بعد سیدمهدی هاشمی آمد که بلافاصله ترتیب ذبح گوسفند را بدهم، خودم کبابی درست کنم به اندازه سی نفر و بقیه گوشت را هم بدهم به سید عبدالله که برای خورش و بقیه غذاها از آن استفاده کند.

ما در گوشه باغ مشغول کار شدیم، اما لحظه به لحظه به عده آخوندهایی که من هرگز آنها را ندیده بودم، اضافه می شد. سه چهار نفر هم غیر آخوند بودند که آنها را هم نمی شناختم. تمام ساعات صبح به ذبح گوسفند و تهیه مقدمات کباب گذشت تا ظهر آمد و موقع صرف ناهار رسید. وقتی

غذاها روی سفره ای که بر زمین پهن شده بود، چیده شد و من هم رفتم تا آخرین قسمت کباب ها را بدهم، برای اولین بار همه میهمانان را کنار هم دیدم. سید مهدی هاشمی و پرورش، دم در اتاق نشسته بودند و بقیه که رویهمرفته ۱۵ نفر می شدند، ۱۱ نفر سلا و ۴ نفر شخصی، دور سفره مشغول مزاح و شوخی و خنده بودند. یک آخوند عمایه سیاه هم بالای سفره نشسته بود که از همه بلند قدتر، رشید تر و خوش لباس تر بود و معلوم بود که ارشد بر همه آنهاست. من، آن موقع او را نمی شناختم، اما حالا همه مردم دنیا او را می شناسند، او آیت الله بهشتی بود!

بجز آیت الله بهشتی، بقیه کسانی که دور سفره ملو از غذا نشسته بودند و من بعد ها آنها را شناختم و با آنها همکار شدم، اینها بودند: محمد منتظری، جواد با هنر، شیخ صادق خلخالی، فضل الله محلاتی، طاهری، خادمی، صانعی، صدوقی یزدی، دستغیب شیرازی و مشکینی که همگی عمایه بر سر داشتند و دکتر صلواتی، دکتر میناچی، فلاعباس توسلی و محمد هاشمی رفسنجانی.

سید مهدی هاشمی از من خواست که بقیه را هم صدا بزنم که همگی با هم غذا بخوریم. تا من سید ابو الفضل و سید عبدالله و پسران سید ابوالفضل را صدا بزنم و باتفاق به اتاق برگردیم، میهمانان، تقریباً صرف غذا را پایان برده بودند و بجز تتی چند از آنها و از جمله شیخ صادق خلخالی، بقیه مشغول حلوا کشیدن و شله زرد خوردن بودند، با اینهمه آیت الله خادمی که من هم برایش احترام زیادی قائل بودم، لب بسخن گشود و از اسلام گفت، که بلی! اسلام اینست و در اسلام شاه و گدا نیست و طبق قانون خدا همه برابرند و برادر که سر یک سفره می نشینند و با هم دست در سفره می کنند.

این برنامه غذا خوری، تقریباً بهمین شکل، هر پانزده روز صبح و ظهر و شب اجرا می شد و تنها تفاوتی که داشت یکی نوع غذاها بود و یکی هم کم شدن یا اضافه

شدن یکی دوسه نفر از میهمانان ،  
 در فاصله این سه وعده غذاخوران مفصل ، آقایان  
 مشغول مذاکره و گفتگو بودند ، آنهم در اتاق در بسته و  
 بدون این که کسی اجازه داشته باشد وارد اتاق شود. دو روز  
 اول خیلی سختگیری می شد ، اما کم کم از شدت مراقبتها  
 کاسته شد تا آن که نخستین « شب جمعه » فرا رسید .  
 آن شب ، سه نفر از آقایان با رسیدن غروب رفتند .  
 این سه نفر بهشتی ، خادمی و دستغیب شیرازی بودند . بقیه  
 ماندند و من برای اولین بار در عمرم شاهد مجلسی از آنها  
 بودم که تا آن موقع تصورش را حتی در خواب هم نمی  
 کردم .

از ساعت ۹ شب و پس از صرف شام ، کنار بساط منقل  
 و تریاک که همه روزه بعد از ناهار و شام برپا بود ، بوی  
 مشروبات الکلی هم به مشام می رسید ، اما من هر چه چشم  
 می دوختم از بطری و شیشه مشروبات اثری نمی دیدم . این  
 را هم همین جا بگویم که دو روزی بود بدستور سید مهدی  
 هاشمی بعد از صرف شام و ناهار ، من پشت و پا در کنار  
 در ورودی اتاق می نشستم تا دیگران و از جمله سید  
 ابوالفضل و یا سید عبدالله و یا هر غریبه دیگری وارد اتاق  
 نشود . آن شب برای من موضوع مشروب خوری آقایان ،  
 چندان مسئله ای نبود ، چون خود من هم مثل آنها نماز می  
 خواندم ، روزه می گرفتم ، به زیارت می رفتم و روزهای  
 تاسوعا و عاشورا هم زنجیر زنی می کردم ، اما شبهای جمعه  
 هم لبی با عرق تلخ می کردم . می بخور ، نمیر بسوزان ،  
 مردم آزاری نکن ، برای من هم در ردیف یکی از دستورات  
 مذهبی بود ، و بنا بر این اشکالی نمی دیدم که آقایان علما هم  
 همین شیوه مرضیه را پیشه کرده باشند ، مسئله برای من  
 همچنان پیدا کردن سرچشمه این مشروبات بود و نه خوردن  
 آن .

از ساعت ۱۱ شب ، نق نق زدنهای شروع شد ، محمد  
 منتظری و صانعی بیشتر از همه پرورش را سؤال پیچ کرده

بودند که : پس چرا نمی آیند؟ صبح شد! پس کی می آیند؟! و پرورش هم همگی را به صبر دعوت می کرد و می گفت: عجله نکنید! زودتر از ۱۲ - ۱ نمی آیند! شب جمعه است. و شب جمعه هم ناهار بازار اینهاست!

من، پیش خود فکر می کردم که لابد آقایان در انتظار آیت الله بهشتی و خادمی و دستغیب هستند، اما وقتی ساعت ۱۲/۵ شب، میهمانان تازه وارد رسیدند، کم مانده بود که در آن سن و سال سخته کنم!

میهمانان تازه وارد، دو زن بی حجاب و آرایش کرده و چهار مرد بودند که در دست مردها، جعبه های ویلن، تار، سنتور و ضرب دیده می شد. چهره های آنقدر آشنا بود که گمان می کنم سید ابوالفضل درچه ای باغبان هم آنها را می شناخت. فضای اتاق که کم کم سرد شده بود، با حضور میهمانان تازه از راه رسیده دوباره گرم شد و فریاد احسنت و تبارک الله ملاها شور و حال تازه ای به میهمانی داد.

رفتار تازه واردها، طوری بود که می شد فهمید بجز علی اکبر پرورش، کس دیگری را نمی شناسند. این را هم باید اضافه کنم که از همان روز اول و دوم، میهمانان سید مهدی هاشمی، تا هنگامی که در باغ بودند، با پیژاما و یا شلوار و پیراهن معمولی و بعضی بدون یقه زندگی می کردند و صبا و عمامه تنها در صورت خروج از باغ مورد استفاده قرار می گرفت و به این ترتیب قیافه و لباس ظاهری آنها بیشتر شباهت با حاجی های بازار داشت، و نه علمای اعلام! از یکی دونفرشان هم که بگذریم، بقیه چندان از ته گلو و آخوندی صحبت نمی کردند که در نظر اول ملا بودنشان معلوم شود!

من، همه تازه واردین را می شناختم. آنها هنرمندان و دسته ارکستر کاباره زیر زمینی هتل عالی قاپو اصفهان بودند. این هتل عالی قاپو که در خیابان چهار باغ قرار داشت و هتل بسیار خوبی هم بود، زیر زمینی داشت که

رستوران هتل بود و شبها برنامه ساز و آواز ورقص هم در آن اجرا می شد. همین معین خواننده هم کارش را از آنجا شروع کرد. بهر حال این دو زن هم که آن شب به باغ حاج تراب آمده بودند، از هنرمندان آنجا بودند و نام یکی شان الهام و دیگری نرگس بود. هر دو رقاصه بودند و نرگس که کمی هم چاق بود، از همان لحظه اول توجه همه ملاحا را بخود جلب کرد.

گفتم که از لحظه ورود الهام و نرگس، رقاصه های زیبا روی هتل عالی قاپو، میهمانی رنگ و روی دیگری گرفت. اصرارهای پی در پی باهتر و مصد منتظری برای آن که دو رقاصه زیبای اصفهانی، پای بساط منقل و تریاک بنشینند، بی فایده بود. حتی لب به مشروب هم نزدند و من در دنیایی از حیرت از خود می پرسیدم بین کار دنیا و روزگار به کجاها کشیده که رقاصه و مطرب شهرمان از می و مشروب و تریاک و نسق و فچور پرهیز می کند و در عوض علمای دینمان چمگکی نشه و دلبسته منکرات هستند!!

یکی دوبار هم ظلالی که تریاک نمی کشید اما خیلی لودگی می کرد و سیاه مست هم بود، سعی داشت دستی به تن و بدن رقاصه ها بکشد که هر بار با اعتراض شدید رقاصه ها روبرو شد و لاجرم کنار کشید. در میان اعضای ارکستر يك نوازنده نابینا هم بود که حالا اسمش را فراموش کرده ام، اما مطمئنم که مردم اصفهان همه او را می شناسند. خود من از قدیم با او آشنایی داشتم. وقتی مجلس در اوج عیش و نوش بود، آمسته بیخ گوش من گفت: فلانی از این اشخاصی که اینجا هستند، یکی دوتاشان شیخ و عمایه بسر نیستند؟! خواستم بگویم، چرا بیشترشان! اما نمی دانم چرا چون طرف اعتماد سید مهدی هاشمی قرار گرفته بودم، دلم نیامد مرز این اعتماد را بشکنم، این بود که گفتم نه! و بلافاصله پرسیدم چرا این سؤال را می کنی؟ گفت حرف زدنتان مثل آخوندهاست!!

از ساعت دو بعد از نیمه شب، وقتی که رقص عربی و

هندی شروع شد و رقاصه ها با پوشیدن لباسهای مخصوص، سرگرم کار خودشان شدند، قیافه ها تماشایی تر شده بود، حالا کم کم، خلخال با آن شکم گنده و هیكل خنده آور، از جا بلند شده بود و در رقص عربی و هندی به تقلید الهام و نرگس می پرداخت، شیخ یوسف صانعی نیز با عاریه گرفتن فلوت یکی از اعضای ارکستر، آنچنان با آنها همنوایی می کرد که گویی یکی از نوازندگان حرفه ای است.

آن شب، بساط یزن و بکوب تا پنج صبح ادامه داشت و سرانجام وقتی هنرمندان، خسته و کوفته به شهر باز گشتند و مردان مذهب نیز مست و خسته تر از آنها، هر يك در گوشه ای از اتاق بخواب رفتند، تازه دنیای بیداری من و دنیای سوال و جوابهایم آغاز شد. مشغول جمع کردن ظرف و ظروف پخش و پلا شده در اتاق بودم و لحظه ای از این دنیای سوال و جواب بیرون نمی آمدم. دنیایی که در پایان کار جمع و جور کردن من، با سخنان سید مهدی هاشمی پایان گرفت و چه خوب هم شد که پایان گرفت.

سید مهدی هاشمی که آن شب نه لب به مشروب زد و نه پکی به وانور، در حالی که يك بسته اسکناس بمن می داد، از زحمات و راز داریم تشکر ها کرد و گفت این بیست هزار تومان دیگر را هم داشته باش که واقعاً امشب خیلی زحمت کشیدی! من بتو مدیونم و حالا می توانم رك و راست بتو بگویم که تو دیگر تا آخر عمرت با من هستی و انشاء الله روز بروز پولدارتر و ثروتمندتر خواهی شد.

بظاهر، جواب همه سوالهایم را گرفته بودم. بیست هزار تومان پول کمی نبود. برای من يك سرمایه بحساب می آمد. من داشتم بقول سید مهدی پولدار می شدم. چیزی را که همیشه در انتظارش بودم. و از آن هم مهمتر این که سید مهدی هاشمی بمن اعتماد پیدا کرده بود. هنوز يك هفته نگذشته بود که من بیست و هشت هزار تومان پول داشتم. چه کسی می توانست اینهمه به من کمک کند؟ بمن چه که خلخال می رقصد و یا صانعی خوب فلوت می زند و دیگران

---

مشروب می خورند؟! حساب و کتاب بهشت و جهنم آنها که  
با من نیست. شاید هم اجازه دارند.  
و، با این خیالات، درست وقتی که سید عبدالله آشپز  
از خواب بیدار می شد من بخواب رفتم.

ساعت دو بعد از ظهر ، وقتی برای خوردن ناهار از خواب بیدار شدم ، همه آقایان شاد و سرحال مشغول بحث و قصص بودند ، بهشتی ، دستغیب شیرازی و خادمی هم برگشته بودند . من ، گمان می کردم که از ماجراهای دیشب حرفی نخواهند زد و سعی می کنند آنچه را که گذشته است از دید این آقایان پنهان دارند ، اما بر خلاف تصور من ، خیلی هم با شور و حرارت از رویدادهای شب گذشته و بخصوص حالاتی که هر يك از آنها داشتند ، با شوخی و خنده یاد می کردند و از این که آن سه نفر نبودند تا از آنهمه خوشی لذت ببرند ، اظهار تأسف هم می کردند .

شب جمعه بعد ، باز هم همین مجلس عیش و نوش تکرار شد و بالاخره پس از شانزده روز بی آن که من ، سید ابوالفضل و یا سید عبدالله بدانیم ، بجز آن هنگامه های خوشگذرانی ، آنها در جلساتشان چه می گویند و چه تصمیماتی می گیرند ، میهمانی بزرگ باغ حاج ثراب درچه ای پایان گرفت ، آقایان هر يك بسویی رفتند و من و سید عبدالله هم از زیارت مشهد برگشتیم و به خانه همام رفتیم .



تنها تفاوتی که حالا وجود داشت این بود که جعفر شفیع زاده قصاب ۱۶ روز پیش ، حالا با انعام ها و دستمزدهایی که از سید مهدی هاشمی و آیت الله بهشتی گرفته بود، هشتاد و پنج هزار تومان پول نقد در جیب داشت، که تا بیست روز پیش خوابش را هم نمی دید.

اینها را در مقدمه شرح این دوران از زندگیم برای این گفتم که بدانید وقتی می گویم همه چیز از یک بعد از ظهر گرم تابستان ۱۳۵۱ شروع شد، برای چه می گویم.

سید مهدی هاشمی، بهنگام خداحافظی ، گفت که روز چهار شنبه آینده، ساعت ۸ صبح در میدان عالی قاپو باشم تا باتفاق او برای گرفتن گذرنامه به شهربانی برویم. او حتی بمن نگفت که چرا خیال دارد برایم گذرنامه بگیرد. راستش را بخواهید، پس از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای ، برای من هم دیگر مهم نبود که چه می کنم. سید مهدی هاشمی همه چیز را می دانست و پولی که بمن می رسید، جواب همه سوال هایم بود.

وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم آنچنان خوشحال بودند و دست به سر و روی فرزند از زیارت برگشته شان می کشیدند که کم مانده بود خودم هم باور کنم براستی از مشهد بر می گردم. پیش از آن که صحبت سوغاتی مشهد پیش بیاید، بهر یک از آنها، یک اسکناس سبز هزار تومانی دادم و به این بهانه که در مشهد خواب دیده ام این پول را دور ضریح بعالم و بشما بدهم و تبرک است، سر و ته قضیه را بهم آوردم.

وقتی برق رضایت را در چشمان پدر و مادرم دیدم، پیش خود گفتم که پول، آنهم پول باد آورده ، راست راستی که حلال همه مشکلات روی زمین است. اما امروز ، امروز که در هر جای دنیا، در معرض کشته شدن توسط حزب الهی های رژیم هستم. حاضرم همه داراییم را که حالا سر به میلیونها می زند، بدهم و فقط یک لحظه دنیای بی دغدغه همان دوران قصابی را داشته باشم، ولی دریغ و حیف و صد

حیف !

رابطه من با سید مهدی هاشمی، روز بروز صمیمانه تر می شد. حالا دیگر همه می دانستند که من از کار قصاصی در مغازه پدرم دست کشیده ام و بیشتر بعنوان راننده سید مهدی هاشمی کار می کنم. او هرگز جز همان مجالس وعظ و خطابه، کار دیگری نداشت و من بدرستی نمی دانستم آنهمه پول را از کجا و از چه طریق بدست می آورد. برایم مهم هم نبود. او پول خوب و فراوان بمن می داد و شاید مقدار زیادی از علاقه من به او نیز بهمین خاطر بود.

بهر حال، پس از آن که گذرنامه من آماده شد، با آقای هاشمی به تهران آمدم. اوایل مهرماه ۱۳۵۴ بود. به خانواده ام گفته بودم که بر اثر ارشادهای سید مهدی می خواهم به نجف بروم و طلبگی کنم. پول و پله بسیاری هم برایشان گذاشتم. چند روزی در تهران ماندیم و بعد من باتفاق غلامعباس توسلی که پس از انقلاب اسلامی رئیس دانشگاه اصفهان شد، با هواپیمای افرانس بسوی پاریس پرواز کردیم. این نه تنها اولین مسافرت من به خارج بلکه اولین سفرم با هواپیما نیز بود و بهمین دلیل دکتر توسلی مجبور بود، همه آداب و رسوم پرواز با هواپیما را بمن یاد بدهد!

وقتی به پاریس رسیدیم، از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. من کجا و پاریس کجا؟ آیا اگر سید مهدی هاشمی نبود، من می توانستم به پاریس بیایم؟ حتماً نه!

پاریس برایم غریبه بود، اما از آن لذت می بردم. لذتی که چندان بطول نینجامید، زیرا که بزودی در حالی که فقط یک نامه در بسته بدستم داده بودند، توسلی سرا تا فرودگاه اورلی پاریس بدرقه کرد تا فقط پس از چهار روز اقامت در این شهر زیبا، راهی سوریه شوم. جایی که قرار بود زندگانی تازه ای را بخاطر ولینعتم سید مهدی هاشمی شروع کنم.

در فرودگاه دمشق، به محض پیاده شدن از هواپیما،

توسط چند نفر نظامی استقبال شدم و بلافاصله با يك اتومبیل سوارى بسوى نقطه نامعلومى حرکت کردم. مى دانستم که برای دیدن يك دوره نظامى به آنجا آمده ام. مى دانستم که باید چشم و گوشم را باز کنم و طرز کار با اسلحه، تیراندازى، دشنه زنى، انفجار و فعالیتهاى از این قبیل را یاد بگیرم. اینها همه کارهاى بود که باید بخاطر سید مهدى هاشمى انجام مى دادم.

يكى دو روز در خانه اى نزدیک به دمشق سکنایم دادند و بعد مرا باتفاق چند نفر دیگر که ایرانی و پاکستانى بودند، به يك اردوگاه کامل چریكى منتقل ساختند!

دوران سختى بود. سخت و لذت آور. من که همیشه به رژیم شاه نصش مى دادم که چرا جوانها را به سربازى مى برد و خودم هم بالاخره با گرفتن معافیت از زیر بار نظام در رنتم، حالا مجبور بودم چهار ماه تمام آموزشهای چریكى ببینم، آنهم نه در کشورم و بخاطر کشورم، بلکه در سوریه و برای هدنهایی که سید مهدى هاشمى داشت.

بغیر از من، بیش از ۲۲ ایرانی دیگر هم در آن اردوگاه بودند و بجز من، بقیه دانشجو و بهر حال تحصیلکرده بودند. در این میان تنها تحصیلات من به ششم ابتدایى مى رسید و با اینهمه مى گفتند که بهترین چریک آنها هستم. این را مریبان سوری مى گفتند.

مدتی از شروع کار من در اردوگاه نگذشته بود که يك روز رئیس اردوگاه که يك سرگرد سوری سوسوم به « حامد محمد سودانى » بود، مرا به دفتر کارش خواست و با حضور يك ایرانی مقیم سوریه که ظاهراً مترجم و رابط ایرانی های اردوگاه با سید مهدى هاشمى بود، بمن اطلاع داد که آیت الله شمس آبادى در اصفهان کشته شده و در همین ارتباط سید مهدى هاشمى دستگیر گردیده و جمعى از خانواده ما نیز که نام فامیل شفیعی زاده داشته اند، زندانى شده اند.

لحظاتی از شنیدن این خبر دچار بهت و حیرت شدم و بعد بسرعت مشغول طرح سئوالهایم شدم تا بیشتر در

جریان آنچه که منتظرش بودم و اتفاق افتاده بود، قرار بگیرم. بمن گفته شد که يك روز صبح در کنار جاده درچه، جنازه آیت الله شمس آبادی در حالی که خفه شده بود، پیدا شده و بعد پسر عمه من « محمد حسین جعفرزاده » که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و همچنین یکی دیگر از منسوبینم بنام « اسدالله شفیع زاده » و چند نفر دیگر دستگیر شده اند که بر اثر بازجویی از آنها، سید مهدی هاشمی نیز بازداشت و زندانی شده است.

رئیس اردوگاه، سعی کرد بمن بقبولاند که ساواک آیت الله شمس آبادی را کشته است، اما من که خود در جریان کارها بودم و همه شفیع زاده ها را نیز خودم به سید مهدی معرفی کرده بودم، می دانستم قضیه از چه قرار است و چگونه جلسات میهمانی باغ حاج تراب درچه ای به نتیجه رسیده است. آنها فکر می کردند ناراحتی من از بابت دستگیری بستگانم و سید مهدی هاشمی است. در حالی که این طور نبود و اگر چه براستی از خبر دستگیری آنها ناراحت شدم، اما ناراحتی بیشتر من به این خاطر بود که طبق قرارهای قبلی با سید مهدی هاشمی، من باید بلافاصله از هر جا که بودم به قهدریجان بر می گشتم و برنامه دقیقی را که باید برای فرار دادن آنها از زندان عملی می شد، بمرحله اجرا در آورم. از این برنامه بجز من، سید مهدی هاشمی، آیت الله بهشتی، محمد منتظری و پدر بزرگش، کس دیگری آگاه نبود.

وقتی به رئیس اردوگاه، سرگرد حامد محمد سودانی گفتم که خیال بازگشتن به ایران را دارم، بطورجدی بمخالفت برخاست و گفت که بهیچوجه نمی تواند با چنین کاری موافقت کند و طبق برنامه من باید دوران آموزشی خود را بی پایان برسانم و بعد از شرکت در چند ماجرای واقعی چریکی که قابلیت هایم در آن مشخص شود، به ایران برگردم.

بعد از این جلسه، دوبار تلاش کردم از اردوگاه

بگریزم و در هر دوبار شکست خوردم و دستگیر شدم و ناگزیر هر بار بعدت پانزده روز مجبور به اقامت در سلول انفرادی شدم.

بهر حال این دوره هم بسر رسید و يك روز سرگرد محمد حامد سودانی مرا صدا زد و گفت : تو با آن که درس نخوانده ای ، بهترین چریك این دوره اردوگاه هستی و بهمین جهت فردا شب باید نتیجه تعلیماتی را که بتو داده ایم مرحله آزمایش بگذاری. حاضر هستی یا نه ؟

من که خیال کردم، باید آنچه را که یاد گرفته ام ، امتحان بدهم، گفتم : بلی ! اما چند دقیقه بعد وقتی آقای رازی ، مترجمی که در اردوگاه بود، ماچرا را تعریف کرد کم مانده بود از ترس سکتہ کنم !.

من باید فردای آنروز ، در کنار سایر اعضای يك جوخه مرگ، ۶ افسر سوری را تیرباران می کردم!، یعنی دست من حالا باید به خون، آن هم خون کسانی که دشمن شخصی من نبودند، آلوده شود.

چاره ای جز آری گفتن نداشتم، از همان بعد از ظهر گرم تابستان که سید مهدی هاشمی با دادن ۲۰ هزار تومان مرا و آینده مرا خرید، باید می دانستم که در این دنیای وانقسا و بی اعتبار که برادر، برادر را برای فقط یکصد تومان بقتل می رساند، این بذل و بخشش های ۱۰، ۲۰، ۳۰ هزار تومانی ، نمی تواند بی هدف و برنامه خطرناکی انجام شود!.

من سعی می کنم برای عبرت دیگران، این خاطرات را صادقانه تعریف کنم. سعی ندارم از خودم يك قهرمان بسازم و بنا بر این، واقعیت را اگر خیلی هم تلخ و زنده باشد، ناگزیر بیان می کنم.

آن شب، وقتی از اتاق سرگرد حامد محمد سودانی بیرون آمدم تا صبح که با حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، به تمرین تیراندازی پرداختیم، لحظه ای از فکر و خیال باز نماندم. آنها پیشنهاد کرده بودند که در کنار يك

جوخه اعدام من هم دست به تفنگ ببرم و قلب انسانی را که نمی شناختم و بنظر مسئولان اردوگاه دشمن خلق سوریه بودند، نشانه بگیرم و کسی را بقتل برسانم که حتی یکبار هم پیش از آن، او را ندیده بودم. این در نظر اول خیلی ناراحت کننده بنظر می رسید، اما من که به اردوگاه نیامده بودم که تمرین آواز خوانی و مطربی کنم. من ، همانروز که تحت تلقینات سید مهدی هاشمی، برای دیدن این دوره چریکی رضایتیم را اعلام کردم، باید می دانستم و می پذیرفتم که می آمدم و این درسها را یاد می گرفتم که کشته شوم یا بکشم! بنا بر این، هیچ کشتنی راحت تر از این نبود که خود بی آنکه مورد تهدید باشم، آدمهای دست و پا بسته ای را هدف گلوله قرار دهم. ضامن بهشت و جهنم آنها هم نبودم. رئیس اسد ، دلش خواسته بود مخالفانش را بقتل برساند یا بقول روزنامه ها اعدام کند، بمن چه؟ من تنها یک مأمور بودم. یک فشار روی ماشه. همین و همین! مگر این تیراندازی با همه تیراندازیهای قبلی چه فرقی داشت؟

با این خیالات شب را به صبح رساندم و صبح پس از چند تمرین تیراندازی مقدماتی، به من و ۸ نفر دیگر که ۴ نفر ایرانی، ۲ نفر پاکستانی و ۲ نفر انگلیسی بودند، اطلاع دادند که برای تمرین نهایی در حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، در میدان تیر اردوگاه حاضر شویم. چون می دانم از اسم بردن انگلیسی ها تعجب کرده اید همین جا باید بگویم که در این اردوگاه، نه تنها انگلیسی ، فرانسوی و آلمانی که حتی عده ای چریک امریکایی سفید پوست و سیاه پوست نیز دیده می شد. اینها اکثراً متعلق به گروههای مبارزی بودند که علیه دولت هایشان مشغول مبارزه بودند و یک سازمان بین المللی که بعدها شرحش را خواهم داد، با دریافت شهریه های سنگین از کشورها و یا سازمانهای آزادیبخش، ترتیب اعزام آنها را به این اردوگاه و امثال آن می داد. از آدمهای سرشناسی که در این اردوگاه همراه بامن دوره چریکی دیدند، یکی هم بابی ساندرز معروف ایرلندی

بود که بعد ها بر اثر اعتصاب غذا در زندان ایرلند در گذشت.

ساعت يك بعد از ظهر ، رفعت اسد برادر حافظ اسد در حالی که چند نفر نظامی سوری با او بودند ، به میدان تیر اردوگاه آمد و ستوان « محمد عابد رافض » که فرماتده جوبه اعدام بود ، بما اطلاع داد که برای تمرین آماده باشیم . ۹ جوبه اعدام در محوطه میدان تیر مستقر بود که پهر جوبه يك آدمک پنبه ای بسته بودند . فاصله ما تا آدمکها کمتر از ۱۵ متر بود . روی لباس آدمکها ، درست در جایی که زیر آن مثلاً قلب قرار دارد ، يك علامت ضربدر زده بودند و ما باید درست بهمان نقطه شلیک می کردیم . آنروز تفنگ های کلاشینکف روسی را از ما گرفته بودند و يك نوع تفنگ نیمه خودکار امریکایی که به ام.يك معروف است بدستمان داده بودند . همه مسائل آموزشی در اردوگاه طوری بود که ما را بشدت تحت تأثیر قرار دهد . مثلاً بما گفتند که چون این ۹ نفر جاسوسهای امریکایی هستند ، حیف است با اسلحه و گلوله روسی کشته شوند و بنا بر این باید توسط تفنگ و فشنگ خود امریکایی ها ، معدوم شوند .

بفرمان ستوان محمد عابد رافض به زانو نشستیم و با فرمان آتش ، بسوی آدمکها تیراندازی کردیم . فاصله کم و بطور طبیعی نشانه گیری دقیق بود . لحظه ای بعد دیدیم که خون از محل تیر اندازی جاری شد . این نشانه آن بود که تیر انداز ، نشانه روی دقیق داشته است اما ، بعد ها فهمیدم که این کار تنها به این خاطر صورت می گیرد تا ترس ناشی از مشاهده خون از میان برود و هیچ چهریکی تحت تأثیر واقع نشود . من ، بعدها ، بارها آنرا در ایران ، ضمن آموزشهایی که می دادیم ، تکرار کردم . يك کیسه پلاستیکی را از خون گوسفند و یا گاو پر می کردیم و زیر لباس آدمکها در ناحیه قلب قرار می دادیم تا همه چیز در يك تمرین طبیعی بنظر آید . ما می توانستیم ، حتی از يك مایع رنگی استفاده کنیم اما بما گفته بودند که باید ترس از

خون و خونریزی را از میان برد و بهمین سبب تأکید همیشه بر این بود که حتماً از خون حیوانات در چنین تمرینهایی استفاده شود.

دقایقی بعد، وقتی رفعت اسد با يك يك ما دست داد و مهارت ما را مورد تمجید قرار داد، دانستیم که آزمایش قاتلهای جدید! قرین توفیق بوده است و تیراندازی و نشانه روی بدقت کامل انجام گرفته است.

بازیهای اردوگاه، تمرینات حساب شده اردوگاهی، تیراندازی بسوی آدمکهای پارچه ای که به يك تیر چوبی بسته شده اند و بجای يك قلب طپنده انسانی، با هزاران عشق و امید و آرزو، يك کیسه پلاستیکی خون گاو یا گاو میش در آن وجود دارد، با واقعیت، با جنگآوری، با نشانه گرفتن قلب يك انسان گناهکار و یا بیگناه که براستی در معرض نابود شدن است، تفاوت بسیار دارد. يك آدمک پارچه ای فقط يك نشانه گمراه کننده است، اما يك انسان، انسانی که دئرای هزاران امید و آرزوست، دهها نفر چشم به او دوخته اند و او نیز به دهها کس امید دارد ولو آن که بنظر جمعی گناهکار باشد، کشتنش کار ساده ای نیست. برایتان گفته بودم که پیش از همکاری با سید مهدی هاشمی، شغل من قصابی بود، پدرم هم قصاب بود. بعضی وقتها ما تا روزی ۱۰ - ۱۵ گوسفند هم سر می بریدیم، اما این با آدمکشی فرق داشت. درست است که من با خون، با کشتن با ذبح کردن آشنا بودم، اما آدمکش که نبودم. بعدها در جریان انقلاب و بعد از آن، من بارها بدستور سید مهدی هاشمی، دستم به خون خیلی ها، خیلی از انسانهای خوب آلوده شد، اما در آن سپیده دم سال ۱۹۷۷ که در يك پادگان نظامی در حومه دمشق بعنوان عضوی از جوخه امداد، آماده ملاقات با قربانیان خود شدم، هنوز دستم به خون يك انسان آلوده و آغشته نشده بود.

از ساعتی پیش، به همه ما، حتی به انگلیسی ها، لباس سربازان سوری پوشانده بودند. با همه علایم و نشانه هایش و



از دقایقی پیش همه ما در يك کامیونت روسی در انتظار بسر می بردیم. ساعت ۶ بامداد که هوا تازه گرگ و میش شده بود، ما را از کامیونت پیاده کردند. قربانیان را با چشمهای بسته و دست و پاهای بسته، به تیرهای چوبی بسته بودند. ظاهراً همه مراسم معمول پیش از اعدام انجام شده بود. ما با فرمان نظامی، مقابل قربانیان خود قرار گرفتیم، با فرمان نظامی به زانو نشستیم و با يک فرمان آتش، شلیک کردیم. بهمین راحتی و بهمین سادگی! ۵ جنازه از چوب بزمین افتاد و ۴ جنازه دیگر همچنان به چوب بسته بود. ستوان محمد عابد رانفر، مرا مأمور شلیک تیر خلاص کرده بود. باز هم يك کلت سنگین امریکایی بدستم دادند. برای هر ۹ نفر در مجموع ۱۲ گلوله شلیک کردم. آنها بطور مستقیم روی سغز آنها، همه بجز دوتفر با همان تیرهای اولیه مرده بودند. هیچ احساس شخصی نداشتم. نه ناراحت بودم و نه پشیمان. بعدها، وقتی خودمان در ایران خمینی این کارها را می کردیم، تازه فهمیدم علت انتخاب من برای شرکت در جوخه اعدام و سپس مأموریت برای شلیک تیر خلاص چه بوده است؟ ظاهراً کسانی انتخاب می شدند که هیچ حس و عاطفه ای نداشته باشند. آدمکشی و خونریزی برایشان آسان باشد و من یکی از آنها بودم. یکی از کسانی که از قتل و خونریزی نمی ترسید و مأموران و معلمان سوری هم از میان بیش از چهار صد نفر که در آن اردوگاه دوره چریکی می دیدند، مرا واجد چنین صفاتی شناخته بودند.

وقتی مراسم تمام شد، سربیان ما در آن اردوگاه، به همه ما تبریک گفتند و از این که خوب وظایفمان را انجام داده ایم، خوشحال بودند. نمیدانم، شاید هم سربازان سوری از این خوشحال بودند که در دنیا احتمالی مثل ما وجود داشت که بجای آنها می کشتیم تا دست آنها به خون هموطنانشان آلوده نشود.

بهر حال ماجرای اعدام ۹ افسر سوری و سپس شلیک

۱۲ تیر در مفرز آنها، نخستین تجربه من در آدمکشی و قتل بود. تجربه ای که بعدها و بدفعات اتفاق افتاد و با این تفاوت که در تجربه های بعدی بیشتر قلب و مغز هموطنان خودم هدف بود.

با پایان گرفتن دوران آموزش من در دمشق، سرگرد حامد محمد سودانی و سایر مربیان اردوگاه، خیلی تلاش کردند تا مرا همانجا نگاه دارند و در یک واحد چریکی که به مواضع اسرائیل حمله می کرد، بکار وادارند، اما من همیشه طفره می رفتم و دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردم، پدر و مادرم را ببینم، برنامه فرار سید مهدی هاشمی و شفیع زاده ها را از زندان بمرحله عمل در آورم و در ضمن ببینم آن قرار سید مهدی هاشمی برای این که ماهیانه سی هزار تومان به حساب من بریزند، پس از دستگیری او عمل شده است یا نه ۱۲.

روزی که فرودگاه دمشق را بسوی پاریس ترك كردم، ديگر آن جعفر شفيح زاده تصاب قهديرچانی نبودم. حالا ديگر از زندان، زخمی كردن، كشتن، انفجار و تخريب نمی ترسيدم. حتی جان كندن انسانهای بيگناه هم مرا معذب نمی ساخت. وقتی درون هواپيمای سوری نشستم و هواپيما تا اوج آسمان پر كشيده، احساس می كردم يك نظامی، يك سرباز، يك گروهبان، يك افسر و حتی يك ژنرال هستم. اين را در اردوگاه بما تلقين كرده بودند، اما بعدها در جريان جنگ بيهوده ايران و عراق دريافتم كه بر خلاف آنچه بما گفته بودند، نظامی ها آدمکش نيستند. دريافتم، هيچ نظامی باشرفی طالب جنگ نيست. نظامی ها صلح را دوست دارند و فنون نظامی را فرا می گيرند تا صلح وجود داشته باشد. دريافتم كشتن، تخريب، ترور و شكنجه كار تروريست ها است كه به غلط لباس نظامی می پوشند. و من شاگرد تصابی كه حتی نتوانسته بودم به دبيران بروم، نه تنها نظامی نبودم بلكه جانی و تبهكار بی احساسی بودم كه ديگران بخاطر منافشان سرا پيازی گرفته بودند. بعدها در

ایران و در جریان روزهای انقلاب دانستم که بخاطر پول و مقده هایم ، خودم را ، شرف و ایمانم را ، خانواده ام ، را وطنم را و همه چیزهایی را که داشته ام قربانی مطامع و هدف و هوسهای ملاحای بی سیرت کرده ام ، اما ، بهر حال آن نیمروز گرمی که دمشق را با هواپیما بسوی پاریس ترك می کردم ، سراپا غرور بودم . هزاران طرح و نقشه با خود داشتم که خیال می کردم به محض رسیدن به ایران و اصفهان ، همه را بمرحله عمل در می آورم و از اینراه نه تنها سید مهدی هاشمی و قوم و خویشهایم را از زندان نجات می دهم بلکه با دستبرد زدن به بانکها و تهدید شروتمندانی که در اصفهان می شناختم ، خودم و همه را پولدار می کنم !!

وقتی در فرودگاه اورلی پاریس از هواپیما پیاده شدم و برای گرفتن چمدانهایم قصد خروج از طبقه اول ساختمان اورلی را داشتم ، در کنار قلامعباس توسلی ، سه نفر دیگر را نیز به انتظار خود دیدم ، آنها را هرگز ندیده بودم ، اما امروز همه آنها نامهای شناخته شده بین المللی هستند .

صادق قطب زاده ، ابوالحسن بنی صدر و حسن ابراهیم حبیبی مستقبلین تازه آشنای من بودند . وقتی با یک اتومبیل پژو که قطب زاده رانندگیش را بعهده داشت ، بسوی شهر پاریس براه افتادیم ، توسلی برایم تعریف کرد که امزام من به اردوگاه دمشق با توصیه و همکاری قطب زاده صورت گرفته است .

به اتفاق آنها ، به دفتر کاری که قطب زاده در پاریس هفدهم در خیابان کلیشی داشت ، رفتیم . بعدها فهمیدم که این دفتر در نزدیکی محله بدنام پاریس بنام پیگالی قرار دارد و قطب زاده که یک پل بوی بظاهر اسلاسی بود ، از این دفتر برای ارتباط های جنسی خود با فاحشه های پاریسی و همچنین توزیع تریاک هایی که از ایران توسط سید مهدی هاشمی و از دوسلدورف توسط صادق طباطبایی فرستاده می شد ، استفاده می کند . همه این ماجراها را در این خاطرات بموقع خود تعریف خواهم کرد .

بهر حال آنروز، بلافاصله پس از ورود به دفتر قطب زاده و پیش از آن که حتی چایی را که حبیبی دم کرده بود، بخوریم، تلفن زنگ زد، قطب زاده گوشی را برداشت و پس از احوالپرسی مختصری که کرد، گوشی را بمن رد کرد و گفت صحبت کن!

با تعجب و ناباوری گوشی را گرفتم و صدای داود شوهر خواهرم را شنیدم. همان کسی که حالا بجای من کنار دست پدرم، مغازه قصابی قهدریجان را اداره می کرد. خیلی خوشحال شدم. داود گفت که باتفاق پدر و مادرم به مشهد رفته بودند و حالا در تهران هستند که شب بطرف اصفهان حرکت کنند. بعد با پدر و مادرم صحبت کردم. پدرم گفت که آنای پرورش همه ماهه به منزل ما می آید و از طرف تو ده هزار تومان به ما می دهد. این پولها را چکار کنیم؟ از پدرم پرسیدم آیا پیغام دیگری نمی دهد؟ پدرم گفت: چرا، گفته است که اگر تو تماس گرفتی بتو بگویم که آن امانتی حالا به دویست هزار رسیده است. داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. چهار ماه در دمشق بوده ام و حالا علاوه بر ماهی ده هزار تومان که به پدر و مادرم داده اند، خودم هم دویست هزار تومان پول نقد در حساب بانکیم در ایستگاه یخچال اصفهان داشتم. به پدرم گفتم آن پولها مال شما و مادر است و هر طور که می خواهید خرج کنید. پدرم هم از شدت خوشحالی می خندید و شوخی می کرد. مادرم از این که پسرش پولدار شده بود زمین و زمان را شکر می کرد و بخصوص خوشحال بود که پول مسافرتشان را به مشهد آیت الله طاهری داده و مخصوصاً سفارش کرده که بتو بگویم حضرت رضا را بخواب دیده و او بوده که گفته است بخاطر خدمات جعفر به اسلام باید پدر و مادرش به زیارت و پابوسی بروند!

در نخستین ساعات ورود به پاریس اینها همه خبرهای خوبی بود. دوباره با داود صحبت کردم و گفتم که از پدر هر ماه یکهزارتومان دریافت کند. دوباره پدرم گوشی را

گرفت و گفت : قضیه آقا مهدی را که می دانی ؟ گفتم :  
 بله! پدرم گفت : اگر می توانی حالا يك مدت دیگری هم آنجا  
 بمان، تا آنها از آسیاب بیفتند! هر چه دیرتر بیایی بهتر  
 است !.

ساعتی بعد، وقتی با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و  
 حبیبی به گفتگو نشستیم، معلوم شد چرا پدر و مادرم تلفن  
 کرده اند. آنها فکر می کردند که من بخواهم بسرعت به  
 ایران برگردم و بنا بر این چون نباید می رفتم از پرورش  
 خواست بودند که درست روزی که من از دمشق بر می گردم  
 ، ترتیب این گفتگوی تلفنی را بدهند و آنها باشند که برای  
 بر نگشتنم توصیه می کنند !. راستش را بخواهید، بقیه  
 مسائل برای من مهم نبود، مهم این بود که پولها مرتب و  
 بیشتر از رقم تعیین شده ، پرداخت شده بود و پدر  
 و مادرم و بستگانم هم راضی و خوشحال و سر حال بودند،  
 پاریس هم جایی نبود که به آدمی بد بگذرد.

جلسه آنروز ما با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و  
 حبیبی تا ساعت يك بعد از نصفه شب بطول انجامید. توسلی  
 قرار بود، فردا به ایران برگردد. او در مدتی که من در  
 دمشق بودم، سه بار به تهران رفته و برگشته بود. آن روز و  
 آن شب، میزبانان پاریسی خیلی سرا تر و خشک می کردند  
 و گفتند چون به محض ورود به ایران، مرا هم با اتهام شرکت  
 در قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر می کنند، بهتر است  
 مدتی در پاریس باشم و حدود ۱۵ - ۲۰ روز دیگر هم باتفاق  
 قطب زاده سفری به لیبی بکنم .

برای من تفاوتی نداشت که کجا باشم. حالا سوار کار  
 سر مستی بودم که از تصابی نجات پیدا کرده و با آدسهای  
 حسابی سر و کار داشتم، تنها سؤال من این بود که من در  
 اینجا یا در لیبی پول ندارم و باید پولهایم را از ایران  
 بیاورم. قطب زاده خندید و به حبیبی اشاره ای کرد. حبیبی  
 گفت فردا با آقای سلامتیان به بانک می روی، حساب باز می  
 کنی و تا اینجا هستی از بابت پول ناراحتی نخواهی داشت،

در لیبی هم که میهمان ژنرال تذاذی هستی!

حالا خیلی چیزها برای من مسخره شده است اما اگر شما هم خودتان را جای من بگذارید شاید بهمان حالی دچار می شدید که من شدم. یک شاگرد تصاب قهدریجانی، ناگهان بصورت آدمی در می آید که به پاریس و سوریه و لیبی سفر می کند و یکدفعه کسی که از یک ژاندارم معمولی نجف آبادی هم می ترسید و هزار جور کورنش و تعظیم و تکریم می کرد، مردی می شود که در سفر لیبی میهمان رئیس جمهوری آن کشور می شود! خوب، این همه تغییر و تحول هر کسی را دچار فرور می کند و مرا لابد بیشتر! آنشب، آنشب ورود به پاریس، همانجا استراحت کردم. در دفتر قطب زاده، قطب زاده گفت که این اتاق متعلق به تست و تا روزی که در پاریس هستی، همین جا منزل خواهی کرد. دفتر کار قطب زاده، سه اتاق داشت که در دوتای آن میز و صندلی و ماشین تحریر قرار داشت و سومی یک اتاق خواب کامل بود.

ساعت ۹ صبح فردا، وقتی که با شنیدن سر و صدا از خواب بیدار شدم، فکر کردم دیر شده است و سایر دوستان دیروزی و کارکنان دفتر قطب زاده آمده اند و مشغول کارند، بهمین جهت در اتاق را نیمه باز کردم و در کمال تعجب دیدم که یک دختر قد بلند و مو طبلایی در اتاق پهلویی مشغول آماده کردن میز صبحانه است. در را بستم، کمی خود را مرتب کردم و به این فکر بودم که چگونه با این دختر فرانسوی صحبت کنم. من بجز فارسی آنها با لهجه نجف آبادی و کمی هم عربی که در سوریه یاد گرفته بودم، زبان دیگری نمی دانستم و بهمین جهت فکر کردم آن قدر در اتاق می مانم تا قطب زاده و یا کس دیگری که فارسی بداند، وارد شود. روی لب تختخواب نشستم و هنوز به مشکل ندانستن زبان فکر می کردم که ناگهان در باز شد و همان دختر موطلایی فرانسوی، بفارسی و البته با لهجه بمن سلام داد. من هم سلام کردم و چون گفت میز صبحانه حاضر

است، به اتاق دیگر رفتم و باتفاق به خوردن صبحانه پرداختیم. معلوم شد شش سال است با قطب زاده کار می کند و فارسی را هم خوب صحبت می کند. اسمش بناتریس بود. خیلی زحمت کشیدم و تمرین کردم تا اسمش را یاد گرفتم.

ساعت ۱۱ صبح، قطب زاده، حبیبی و سلامتیان آمدند و بعد از کمی حال و احوال کردن بمن گفتند که با سلامتیان بدنبال کارهایم برویم. پیش از ترك دفتر کار قطب زاده، سلامتیان در حضور آنها، ۵ هزار فرانك فرانسه بعنوان پول تو جیبی بمن داد و گفت که فعلاً هم ده هزار فرانك به حسابی که برایت باز خواهد شد، می ریزم تا بعد ببینیم چه می شود.

همان زیر ساختمان يك شعبه بانك كردیت لیونه بود که سلامتیان برایم حسابی آنجا باز کرد و بعد هم در همان نزدیکیهای دفتر، به چند لباسفروشی مراجعه کردیم و دو دست لباس پارسی هم برایم خریداری شد. پول همه را سلامتیان داد. با سلامتیان خیلی راحت بودم. اصفهانی بود و ساعتها می توانستیم با هم درباره اصفهان و کسانی که می شناختیم صحبت کنیم. ساعت سه بعد از ظهر، سلامتیان مرا تا مقابل در ورودی دفتر قطب زاده آورد و چون خودش کار داشت، رفت و گفت که فردا صبح بیدارم خواهد آمد. سلامتیان که رفت، برای اولین بار در پاریس خودم را تنها دیدم و فکر کردم کمی قدم بزنم و با آن دور و برها آشنا شوم. کمی بالا و پایین رفتم، مغازه ها را دیدم و بعد از ترس این که میادا گم شوم، برگشتم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که وارد ساختمان شدم تا با آسانسور خودم را به طبقه چهارم برسانم. با کلیدی که قطب زاده همان شب پیش بمن داده بود، در دفتر را باز کردم، هیچکس نبود و گمان کردم، دفتر تعطیل شده است. در حالی که يك آهننگ عربی را که فیروزه خواننده مصری خوانده بود، با صدای بلند می خواندم، در اتاق خواب را باز کردم، اما با آنچه



که دیدم کم مانده بود پس بیفتم.

قطب زاده در حالی که فقط يك شورت آبی رنگ بتن داشت، روی تخت دراز کشیده بود و بئاتریس، لخت مادرزاد، در حالی که پشت به در ورودی داشت، خم شده بود و فندکی را برای روشن کردن سیگارش از روی زمین بر می داشت. خجالت زده و شرمگین، قصد برگشتن داشتم که قطب زاده گفت: کجا؟ بیا تو! اینجا اروپاست....

وبعد، در حالی که من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم، دیدم بئاتریس هم برگشت و بی آنکه احساس شرم و خجالت کند، همانطور که لخت مادر زاد بود، بطرف من آمد، چهار بار صورتم را بوسید و با لبخند گفت: چرا خجالت می کشی!

شاید باور نکنید، ولی این اولین باری بود که من در همه عمرم، يك زن را به این برهنگی کامل می دیدم. آنها لخت بودند و من خجالت می کشیدم. سرم همچنان پایین بود و قطب زاده و بئاتریس لاینقطع می خندیدند. آخر هم قطب زاده به فرانسسه چیزی به بئاتریس گفت که از در بیرون رفت و قطب زاده هم مشغول پوشیدن لباسش شد. ساعتی بعد همه چیز دوباره عادی شده بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. بئاتریس باز لباس پوشیده بود و تمیز و مرتب پشت میز کارش نشسته بود و من و قطب زاده و حبیبی که تازه از راه رسیده بود، مشغول گپ و گفتگو بودیم.

صحبت ها بیشتر درباره اردوگاه دمشق بود و آنها سعی می کردند، از زبان من حرف کشی کنند و از جزئیات اردوگاه اطلاعاتی بدست آورند. من هم که برایم مهم نبود، هر چه آنها می پرسیدند، با نهایت صداقت، جوابشان را می دادم. این نوع گفتگوها تا چند و چندین روز ادامه داشت.

در بیست روز اولی که در پاریس ماندم، بجز یکبار که با سلامتیان برای گرفتن عکس به يك عکاسی رفتم، بقیه اوقاتم بخصوص با قطب زاده، صرف عیش و نوش بمنمای

واقعی آن می شد. به پیشنهاد قطب زاده، بهاتریس یکی از دوستانش را که پاتریسیا نام داشت، با من آشنا کرد که مثلاً به من فرانسه یاد بدهد، اما در همان جلسه اول کار ما به عشتبازی و رختخواب کشید و اگر چه، بالاخره چند جمله ای فرانسه یاد گرفتم، اما بیشتر وقتها در کافه رستورانهای پاریس یا حومه پاریس می گذشت.

بعضی روزها، من و قطب زاده و گهگاهی هم با سلامتیان به فرودگاه دیگر پاریس شارل دوگل می رفتیم و از مسافرانی که از لندن یا آلمان می آمدند، بسته های کوچکی می گرفتیم که مثلاً امانتی بود اما بین ۵ تا ۲۰ لول تریاک در آن بود، تریاک ها، مشتریان مخصوص داشت که اوائل با قطب زاده یا سلامتیان و بعدها خودم به تنهایی آنها را به مشتریان تحویل می دادم. یکی از این مشتریان سید جلال تهرانی بود که بعد ها در ایام انقلاب رئیس شورای سلطنت شد و بعد در مسافرت پاریس با برنامه ای که برایش ریختند، استعفايش را به امام خمینی داد. بموقع ماجرای او و همچنین سنجابی را تعریف خواهم کرد.

قطب زاده، خودش تریاک نمی کشید اما در مشروب خوری و رابطه جنسی با زنها بخصوص زنان ولگرد بیداد می کرد. یکی از برنامه های تعطیل نشدنی قطب زاده و حبیبی که بعد من هم به آن اضافه شدم، رفتن به سینما و دیدن فیلمهای سکسی بود. اوائل من بدم می آمد اما بزودی من هم به تماشای آنها معتاد شدم و اگر يك روز در فاصله ساعت ۲ تا ۴ بعد ازظهر به سینماهای دور و بر پیگال نمی رفتیم، همگی عصبانی و پکر بودیم. بعد از بیرون آمدن از سینما هم معلوم بود که قطب زاده آنچه را که آسوخته بود با بهاتریس تجربه می کرد و من با پاتریسیا، حبیبی چون با يك دختر ایرانی دوست بود، نه او را به ما معرفی می کرد و نه بعد از سینما بلافاصله با ما به دفتر می آمد.

در چنین اوضاع و احوالی که گمان می کنم به من بیشتر از همه خوش می گذشت، يك روز قطب زاده اطلاع داد که

---

بزودی و پس از تأخیری که پیش آمده، عازم لندن می شویم  
تا از آنجا به لیبی پرواز کنیم.

يك روز صبح، باتفاق صادق قطب زاده، عازم لندن شدیم. همانجا در فرودگاه هیث رو لندن، سه ساعت در انتظار ماندیم و بعد با يك هواپیمای لیبایی بسوی طرابلس حرکت کردیم. نکته ای که برای من خیلی جالب بود این بود که پس از چند لحظه پرواز، میهماندار هواپیما، به صادق قطب زاده حرفی زد که پس از آن قطب زاده از جا بلند شد و باتفاق میهماندار به کابین خلبان رفت. این اولین باری بود که من بخاطر همسفرم، قطب زاده، در صندلی جلو هواپیما نشسته بودم و از پذیرایی بسیار استثنایی و قابل توجهی بهره می بردم. وقتی که قطب زاده برگشت، بیشتر از همیشه شاد و شنگول بود، وقتی هم که در طرابلس به زمین نشستیم، از رفتن به قسمت گمرک و کنترل گذرنام خبری نبود، به محض ورود چشمان به يك مرسدس بنز سیاهرنگ که درست مقابل پلکان هواپیما پارک شده بود افتاد و با همین اتومبیل بود که باتفاق قطب زاده و چند نفر نظامی لیبایی و دو نفر شخصی که با ما سوار همان اتومبیل شدند، از فرودگاه بسوی نقطه نامعلومی حرکت

کردیم. پشت سر ما سه جیب نظامی و یک آمبولانس حرکت می کرد. رفتار لیبیایی ها با قطب زاده در حد استقبال از رئیس یک مملکت خارجی بود. البته اینها را با توجه به آنچه که بعدها فراگرفتم می گویم وگرنه آنروزها تنها عاملی که مرا بخود مشغول می داشت، استثنایی بودن همه این بازیها بود و دیگر حد و اندازه و میزان مقایسه آنها نمی دانستم.

لیبی از همان نگاه اول، چندان به دل من ننشست. من توقع داشتم لیبی را یک کشور آباد بینم اما بنظر من آنچه که در آن موقع می دیدم، شهر کوچکی بود که تازه داشت از صورت ده خارج می شد و این با آنچه از این کشور به من در دمشق و پاریس گفته بودند، تفاوت داشت.

ما وارد یک هتل امریکایی شدیم. هتلی که بیرون و درون آن تفاوت چشمگیری داشت. بیرون از این هتل همه چیز حالت دهاتی و روستایی داشت و داخل هتل شکوه و جلالی که در هتلهای پاریس هم با پاتریسیا و قطب زاده دیده بودم. همان چند دقیقه ای که پایین منتظر بودیم تا شماره اتاقهایمان مشخص شود، آنقدر امریکایی دیدم که گمان می کنم حتی در اسفهان که پایگاه امریکایی ها بود، آنقدر امریکایی ندیده بودم. یک لحظه نگر کردم، چرا همه دروغ می گویند؟ آخوندها، روی منبر از فسق و فجور می نالند، اما خودشان در میهمانی باغ حاج تراب درچه ای که می افتند، خلخالیش رقاص می شود و صانعیش قنوت زن و بقیه شان عرق خورهای قهار؟ و قذافی هم که صبح تا شب فریاد و استعمار سر گرفته، کشورش لبریز از یانکی است.

طبق معمول، دامنه تخیلاتم زیاد به درازا نکشید و قطب زاده با جمله بزن بریم، به دنیای این سوالات بی جواب خاتمه داد.

اتاقهای من و قطب زاده کنار هم بود. البته اتاق او خیلی مجلل تر بود. دو قسمت داشت که در یکی می خوابید و در دیگری می توانست پذیرایی کند. اتاق من شیک

بود، اما آن قسمت دوم را نداشت.

بلافاصله پس از این که چمدانهایمان را باز کردیم، قطب زاده گفت که برای دیدن سرگرد عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی می رود و بمن گفت چون عربی می دانی خیالم از بابت تو راحت است، می توانی هر وقت خواستی به رستوران هتل بروی اما زیاد با کسی در تماس نباش، ژنرال قذافی از کسانی که زیاد سر و صدا کنند، خوشش نمی آید. تا می توانی بخور و بخواب... فردا هم زودتر از ساعت ۱۱ صبح حاضر نشو، چون امکان دارد که من شب دیر بیایم و بخوام بخوابم!

قطب زاده، باز مقداری نصیحت کرد که اینجا مثل پاریس و حتی سوریه نیست و باید خیلی مواظب باشی. راستش را بخواهید، پایتخت ژنرال قذافی آنچنان توی ذوقم زده بود که خودم هم جز خوابیدن، برنامه دیگری نداشتم. وقتی قطب زاده رفت و من روی تخت خواب ولو شدم، تازه بیاد پاتریسیا افتادم، آخر ۱۵ شب بود که هرشب با او بودم!

فردا صبح، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم، اما توصیه قطب زاده که امکان دارد شب دیر بیاید بخاطر من رسید و بجای این که سراغ او بروم، به سالن غذا خوری رفتم تا به تنهایی اولین صبحانه ام را در لیبی نوش جان کنم! سالن غذاخوری از امریکایی ها موج می زد، پشت میزی نشستم و دستور صبحانه مفصلی دادم، صبحانه ای که اگر پولش را قرار بود حتی در آن موقع خودم بدهم، از گلویم پایین نمی رفت، اما در این مدت یاد گرفته بودم که وقتی قرار نیست پولی پردازی هر قدر بیشتر « لرد بازی » در آوری، نزد سیزانیات مهتر جلوه خواهی کرد. این را قطب زاده یادم داده بود.

مشغول صرف صبحانه بودم که بلندگوی هتل، اول به عربی و بعد به انگلیسی که چیزی از آن نفهمیدم، نام مرا صدا زد. صبحانه را نیمه کاره گذاشتم و بطرف قسمت

اطلاعات و رزرواسیون هتل رفتیم و با کمال تعجب قطب زاده و دونفر افسر لیبیایی را منتظر خود دیدم. قطب زاده گفت که چند لحظه پیش به اتاقم تلفن زده و چون جواب نداده ام نگران شده است. گفتم که از فرصت استفاده کرده و چون زود بیدار شده بودم خیال کردم تا شما بیدار شوید، صبحانه ای بزنم. قطب زاده خندید و گفت: پس همه با هم سی خوریم. و، باین ترتیب من باتفاق تازه واردها به سر میز صبحانه بازگشتیم و آنها هم دستور صبحانه دادند. قطب زاده، پس از مبالغی شوخی و بذله گویی که از مشخصات همیشگیش بود، در حالی که بیکهزار دلار اسریکایی بمن می داد، گفت که مجبور است برای یک هفته به دمشق برود و بعد دوباره به لیبی برگردد. گفتم: من هم با شما می آیم؟ گفت: نه! اینجا با تو کار دارند و کار مهمی هم دارند که باید باشی و انجام دهی و خوب هم انجام دهی! گفتم: مبارک است! چه کاری است که از دست من بر می آید؟ قطب زاده گفت: من هم بدرستی نمی دانم، این دو افسر ترا به اداره امنیت می برند و در آنجا در جریان قرار می گیری. فکر می کنم مسئله یک بازجویی در میان باشد. با عجله گفتم: از من؟ خندید و گفت: نه! تو باید از یک ایرانی دستگیر شده بازجویی کنی آقای قاضی القضاة!! و بعد غش غش خنده را سرداد و بعد اضافه کرد: در واقع حالت مترجم را داری، اما چون چریک بزن بهادری هم هستی، حتماً بازجویی بهتر از آب در خواهد آمد.

پرسیدم: پس کجا اقامت خواهم کرد؟ همین جا یا جای دیگری؟

قطب زاده با انصران لیبیایی صحبت کرد و بعد بمن گفت: همین جا! تا من برگردم و بعد به پاریس برویم تو در همین هتل خوشگل اقامت می کنی. درست مثل یک کارمند هستی. صبحها دنبالت می آیند، ترا به اداره می برند و بعد از اداره هم به منزل به این خوشگلی بر می گردی!

گفتم : برای من فرقی نمی کند!  
 قطب زاده خندید که نکند دلت برای پاتریسیا تنگ  
 شده است که منم به خنده افتادم .  
 ساعتی بعد ، وقتی قطب زاده بطرف اتاقش براه  
 افتاد ، من و دو افسر لیبیایی نیز با یک جیب نظامی  
 امریکایی عازم اداره امنیت شدیم .  
 در اداره امنیت با دو دانشجوی ایرانی که اسم یکی  
 چایچی و دیگری احمدی بود آشنا شدم . آنروز تا پاسی از  
 شب گذشته ، چایچی و احمدی مشغول آموزش دادن بمن  
 بودند تا بیشتر در جریان کارهایی که قرار بود انجام دهم  
 قرار گیرم . قرار ومدارهایی بود که باید بخاطر می سپردم و  
 هنگام بازجویی رعایت می کردم . چه موقع باید خشونت  
 نشان دهم ، چه موقع دوستانه عمل کنم . تا کجا پیش بروم و  
 هر جا لنگ ماندم چگونه بازجویی را متوقف کنم و یا  
 علامتهایمان برای اجرای این موارد چه ها باشد .  
 اتاق بازجویی که هنوز کسی در آن نبود ، دو قسمت  
 داشت که در حقیقت یک قسمت آن پنهانی بود و جز ما و  
 کارمندان اداره امنیت ، کسی آنرا نمی دید . اتاق اصلی  
 بازجویی ، یک اتاق معمولی بود با یک میز چوبی معمولی و  
 چهار تا صندلی . وقتی در این اتاق بودیم ، اتاق معمولی بنظر  
 می آمد ، اما وقتی به آن اتاق مخفی می رفتیم ، از دو طرف  
 می شد درون اتاق اصلی بازجویی را دید . به عبارت دیگر  
 وقتی که من مشغول بازجویی بودم ، نه من و نه کسی که تحت  
 بازجویی بود نمی توانستیم بفهمیم از آن اتاق مخفی دارند  
 ما را نگاه می کنند ، دو طرف اتاق از کف تا سقف آئینه  
 یکپارچه بود ، اما هنگامی که به اتاق مخفی می رفتیم این  
 آئینه ها مثل شیشه رنگی بود که به راحتی اتاق بازجویی را  
 می شد نگاه کرد . دستگاههای ضبط صوت و فیلمبرداری و  
 مکسبرداری هم در این اتاق مخفی تعبیه شده بود .  
 قرارمان این بود ، که چایچی و احمدی سئوالات را بمن  
 می دادند و من می رفتم از کسی که برای بازجویی می آمد



سئوال می کردم، اگر جواب می داد که هیچ، اگر جواب نمی داد با شیوه هایی که در اردوگاه دمشق یاد گرفته بودم باید او را مجبور به اعتراف می کردم. وقتی اعتراف می کرد، باید به او استراحت می دادم و بر می گشتم پیش چایچی و احمدی تا جواب را ارزشیابی کنیم و سئوال بعدی را مطرح سازیم. در تمام مدتی که من مشغول بازجویی بودم، آنها، مرا و سوژه را می دیدند، حرفهایمان را گوش می کردند و ضبط می کردند و از صحنه هایی هم که لازم بود فیلم و یا عکس می گرفتند. البته دو افسر لیبیایی نیز تقرر بود، کنار دست آنها باشند.

بعد از توضیحات کافی و بیش از ده بار تکرار آنها که چیزی از یادمان نرود و همه چیز هماهنگ باشد، بمن گفتند که در این هفته ما از دو نفر بازجویی می کنیم و روزهای آخر آن دو نفر را با هم روبرو می سازیم. این دو نفر که تقرر بود از آنها بازجویی شود، دو همافر نیروی هوایی بودند که برای دیدن دوره آموزشی به امریکا رفته بودند و در لانگ آیلند در حومه نیویورک در يك پایگاه نظامی زندگی می کردند، توسط چریکهای لیبیایی از خیابانهای نیویورک ربوده شده بودند و پس از آن که آنها را بیهوش کرده بودند، از نیویورک به طرابلس آورده بودند. اگر اطلاعاتی که چایچی می داد درست بود، ظاهراً این دو نفر همافر را در داخل دو صندوق چوبی از نیویورک به طرابلس آورده بودند.

همه چیز برای من جالب بود و بی شبهه از فردا که بازجویی شروع می شد، باز هم جالبتر می شد. و، من يك لحظه اندیشیدم از مغازه قصابی تهدریجان تا اتاق مدرن بازجویی لیبی، راه چندان درازی هم نیست!

وقتی کارها و تمرینات تمام شد، یکدست لباس افسری ارتش لیبی هم برایم آوردند و اجازه دادند که هر روز پس از ورود به اداره امنیت و مخابرات آنرا به تن کنم. هشدار دادند که خارج از محیط اداره حق ندارم از لباس

ارتش غذای استفاده کنم. به این ترتیب آنروز خسته کننده پایان آمد و هنوز ساعت ۹ شب نشده بود که باز در کنار دو افسر لیبیایی که صبح توسط قطب زاده با آنها آشنا شده بودم، درون یک جیب امریکایی به هتل باز گشتم. باز هتل پر بود از امریکایی ها که گفته می شد با درآمدهای عالی در لیبی مشغول فعالیت بودند.

موقع خداحافظی از یکی از افسران پرسیدم:

- من شهر شما را بلد نیستم و عادت هم ندارم که شبها زود بخوابم، اگر خواستم بروم در شهر و کمی گردش کنم، چکار باید بکنم؟ در ضمن پول لیبیایی هم ندارم و نمی دانم که می توانم دلار امریکایی در اینجا خرج کنم یا نه؟ افسری که طرف صحبت با من بود، گفت:

- البته می توانید در شهر گردش کنید، کارتی از هتل بگیرید که اگر خیلی دور شدید آنرا به راننده تاکسی نشان بدهید تا شما را به هتل برساند، اما من سعی می کنم فردا ترتیبی بدهم که یک اتومبیل با راننده در اختیار شما باشد. در مورد دلار هم خوب شدید گفتید. اینجا مبادله دلار کار صحیحی نیست و اگر در دست کسی جز بانک و توریست ها دیده شود، ایجاد اشکال می کند، بنا بر این سعی کنید پولتان را در بانک یا توسط هتل تبدیل کنید! افسر لیبیایی، در حالی که بگرمی دستم را می فشرد، اضافه کرد:

- دوست من! اگر از من می شنوید، امشب را هم در هتل بمانید و بیرون نروید تا فردا شب! بعد هم هر دو خداحافظی کردند و رفتند. راستش را بخواهید، زیاد هم برایم مهم نبود که بیرون بروم یا نه؟ بشدت از لیبی بدم آمده بود. تنها همان اتاق بازجویی بود که در من ایجاد هیجان می کرد. وقتی به اتاقم رفتم، احساس کردم، خیلی تنها هستم. هیچوقت آن قدر تنها نبودم. این شاید، واقعاً اولین شبی بود که در همه عمرم، احساس تنهایی می کردم.

این دلتنگی هم زیاد بطول نینجامید و دقایقی بعد وقتی برای خوردن شام به رستوران هتل آمدم و عده زیادی دختر خوش بر و روی خارجی را دیدم، این غصه هم فراموش شد. دختران شلوغ و پر سر و صدایی بودند. ظاهراً میهمانداران يك خط هوایی انگلیسی بودند که آن شب را در طرابلس بسر می بردند. سعی کردم بنحوی با آنها آشنا شوم، اما نه زبان می دانستم و نه ظاهراً توجه آنها را جلب کرده بودم. ساعت ۱۱ به اتاقم برگشتم و فکر کردم خواب بهترین کاری است که می توانم انجام دهم. باز هم دلم برای پاتریسیا تنگ شده بود.

فردا، ساعت ۹ صبح در اداره امنیت و مخابرات بودم. چایچی و احمدی هم بودند. هر سه لباس افسران ارتش لیبی را بر تن داشتیم و در اتاق مخفی در انتظار قربانی خود بودیم. خیلی راحت می شد حدس زد که چایچی و احمدی از من کارکشته تر بودند. ساعت ۱۰ صبح از پشت آینه ها شاهد ورود يك پسر جوان به اتاق بازجویی بودیم. لحظه ای بعد دو افسر لیبیایی وارد اتاق شدند. من تا آن موقع آنها را ندیده بودم ولی معلوم بود که با چایچی و احمدی آشنا هستند. نام یکی شان « عبدالسلام » و نام آن یکی « عبدالعمر » بود. از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و همین که دانستند عربی هم می دانم، بیش از پیش خوشحال شدند. تصمیم گرفته شد که بی درنگ بازجویی را آغاز کنیم. من و عبدالعمر. هر دو، آرام و خونسرد وارد اتاق بازجویی شدیم. قربانی جوان که يك لباس کار نظامی بتن داشت از جا بلند شد و سلام کرد. عبدالعمر جوابش را نداد، اما من به فارسی سلام عليك کردم. پسرک جوان با شنیدن صدای من، در حالیکه دچار تعجب شده بود، گفت:

— شما ایرانی هستید؟

— بودم!

عبدالعمر، خندید. چرا؟ نمی دانم. ظاهراً او فارسی نمی دانست اما منم با لهجه اصفهانی جز آنچه کردم کار

دیگری از دستم ساخته نبود.

عبدالعاصر گفت کار را شروع کنم. من هم آرام و همچنان خونسرد و بی تفاوت روی صندلی نشستم و خطاب به قربانی جوان گفتم :

- چه قیافه مهربان و خوبی داری !

اینها را در دمشق یاد گرفته بودم و دیروز هم به اندازه کافی تمرین کرده بودیم و بعد بسرعت ادامه دادم :

- بهر حال با اتهامات سنگینی که بشما نسبت داده اند، بهتر است همه حقایق را بگویید، بجز حقیقت نگویید و جان خودتان را از این مخصه نجات دهید! من در اینجا، هیچکاره ام، اما چون شنیدم که شما ایرانی هستید، آمدم که اگر بتوانم کمکی بکنم. یادتان باشد، اتهام های شما سنگین است. دزدی اسلحه، قتل و از همه مهمتر جاسوسی !...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که صدای حق حق گریه اش بلند شد و لحظه ای بعد از روی صندلی بزمین افتاد و همانطور که اشک می ریخت، پاهایم را گرفت و گفت :

- آقا، بخدا دروغ می گویند. اینها همه دروغ است. اصلاً من کجا هستم. سه روز است از هورکس می پرسم جواب مرا نمی دهد. اینها عرب هستند. شما بگویید من کجا هستم؟

با لگد او را که روی پاهایم افتاده بود، پرت کردم و گفتم :

- ببین ! با این ادا و اطوارها، کار را خراب تر می کنی. چطور نمی دانی کجا هستی ؟ ترا در حال جاسوسی در این کشور گرفته اند، تو مرتکب قتل شده ای. دزدی کرده ای، حالا می گویی از هیچ چیز خبر نداری ؟

در حالی که بشدت عرق می ریخت و آهنگ گریه هایش اوج می گرفت، دوباره خودش را روی پاهایم انداخت و گفت :

- آقا، بخدا، به پیر، به پیغمبر من از آنچه که شما می گوئید بی خبرم!... من آخرین چیزی که یادم هست

اینست که باتفاق طاهری و جمشید به برادری رفته بودیم. مشروب زیادی هم خوردیم. نمیدانم. شاید با سه تا دختر امریکایی هم حرف زدیم... همین و همین...  
 عبدالعمر، در این موقع از اتاق بازجویی خارج شد و من هم بلافاصله تغییر رفتار دادم، با مهربانی از روی پاهای بلندش کردم و با مهربانی گفتم:

— بین عزیزم! اینجا دمشق است. پایتخت سوریه. تا این بابا نیست بگذار برایت بگویم که اگر همکاری نکنی برایت خواب اعدام دیده اند. من مجبورم جلو آنها با تو خشن باشم ولی این را فقط خودت بدان و از یاد ببر. من از سأسوران ساواک هستم و این را هم می دانم که تو همانر هستی و در امریکا بوده ای، اما این که چطوری تو به اینجا آمده ای را نمی دانم، باید خیلی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که عبدالعمر در را باز کرد و به عربی گفت بیرون بروم، به همان جوان چشمکی زدم و خارج شدم!

وقتی به اتاق مخفی برگشتم، عبدالسلام و عبدالعمر سرا در آشوش گرفتند و از مهارت و طرز کارم ابراز رضایت کردند. چایچی و احمدی هم خوشحال بودند، حالا در حالی که مشغول نوشیدن قهوه تلخ عربی بودیم، کوچکترین حرکات همانر جوان را هم تحت نظر داشتیم. مات و مبهوت ولی نگران و لرزان بود و گهگاهی با مشت محکم به شقیقه اش می کوبید. پس از تمام شدن قهوه گفتم برویم و شروع کنیم. عبدالسلام گفت: نه! باید بگذاریم خوب زجر بکشد. راستی تو این قسمت ساواک را شاهکار زدی. به عقل هیچکس نمی رسید. گفتم: نمی دانم همین طوری بیادم آمد و گفتم. عبدالسلام گفت: حالا بلند شو بسراغ دومی برویم! این حالا، حالا باید فکر کند! چایچی و عبدالعمر در اتاق مخفی ماندند و من و احمدی و عبدالسلام براه افتادیم.

پس از طی مسافتی نزدیک به سی متر، وارد اتاق مشابهی شدیم که درست کپیۀ اتاق اولی بود. احمدی بی درنگ پشت دستگاہ ضبط صدا نشست و عبدالسلام بمن گفت : هر وقت من سیلی به گوش سوژه زدم، تو وارد اتاق شو! و بدنبال این توصیه بلافاصله به اتاق بازجویی رفت. قریانی جدید بر خلاف اولی تنومند و رشید بود. من و احمدی مشغول تماشا شدیم. عبدالسلام که تا لحظۀ ای پیش قیافه یک افسر معمولی را داشت، ناگهان تبدیل به یک میر غضب تمام عیار شد. به محض ورود با صدای بلند و با عصبانیت به عربی شروع به فحش دادن کرد. پسرک یا نمی فهمید یا خونسردتر از آن بود که عکس العملی نشان دهد. عبدالسلام فقط سعی می کرد او را عصبانی کند و همافر جوان و ورزشکار، آرام و خونسرد، همه بد و بیراه ها را تحمل می کرد. شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره همافر جوان صدا در آمد و با صدای بلند به فارسی و گهگاهی هم به انگلیسی می گفت:

چی میگی؟ من که از بلغور کردتهای تو سر در نمی

آورم! حالا تو تا فردا صبح نعره بزن! .. توی این خراب شده مترجمی، دیلماجی، کسی پیدا نمی شود که مثل آدمیزاد حرف بزند؟!

با بلند شدن و اوج گرفتن صدای همافر، عبدالسلام که حالا نشان می داد بشدت عصبانی شده است، جلو رفت و سیلی محکم و آبداری به گوش همافر زد. احمدی بمن گفت: - رفیق! حالا نوبت تست!

با عجله خودم را به اتاق بازجویی رساندم، در را باز کردم و به عبدالسلام، سلام نظامی دادم. به عربی مشغول صحبت با من شد و من هم بطوری که وانمود شود، هما فر را شناخته ام، همانطور که عبدالسلام مشغول دستور دادن بود، به جوانک گفتم: تو ایرانی هستی؟!

از ناباوری با چشمهای دریده مرا لفظه ای نگاه کرد و بعد در حالی که معلوم بود آشکارا خوشحال شده است گفت: - آره بابا!... من بدبخت ایرانی هستم!...

می خواست به صحبتش ادامه دهد که عبدالسلام باز با صدای بلند شروع به صحبت کرد و بعد اشاره کرد که باتفاق بیرون برویم.

این نوع کارها، ساده ترین و پیش پا افتاده ترین نوع بازجویی در فعالیت های چریکی است؛ ایجاد شرایط جنگ روانی و کاشتن تخم امید، ترس، وحشت از اعدام و ویران کردن سیستم اعصاب طرف بهر صورت و با هر وسیله ای که باشد.

از پشت شیشه، تماشای حرکات و رفتار همافر ورزشکار دیدنی بود، می خندید، بشکن می زد! و معلوم بود که پیدا شدن يك همزبان در آن حال و هوا، خیلی خوشحالش کرده است.

حالا باز باید منتظر گذشت زمان می شدیم تا طعمه هایمان بخوبی در میان افکار خود از پا می افتادند! و به این ترتیب ساعتی بعد و بعد از این نمایش ابتدایی هر پنج نفر در يك اتاق دیگر جمع شدیم تا بطور کلی، در جریان

اطلاعات بیشتری قرار گیریم، اطلاعاتی که بتوانیم مسیر بازجویی را بر اساس آن تعیین کنیم و یا به بیراهه بکشانیم. از همان اولین لحظات معلوم شد که عبدالسلام رئیس گروه بازجویان، یعنی همه ما است. او گفت خلاصه قضیه اینست که در نزدیکی شهر نیویورک، یک جزیره بنام لانگ آیلند وجود دارد که قسمتی از کارخانجات هواپیما سازی گرومن در آنجاست. این کارخانجات هواپیماهای اف ۱۴ را می سازد و بیش از یکصد نفر همافر ایرانی در قسمت آموزشی آن مشغول فراگیری تخصص های مربوط به این نوع هواپیما هستند. دو مسئله برای ما و کشورهای مترقی عرب در این رابطه مطرح است. اول آن که امریکایی ها، علاوه بر آموزش تکنیکی به این همافرها، آنها را مغز شویی می کنند و مطالبی با آنها در میان می گذارند که نوعی گرایش به چپ سارکسیستی است و در حقیقت همافران را برای فعالیتهای انقلابی علیه رژیم شاه آماده می کند. آنها بطور مرتب مشغول ایجاد نفرت نسبت به رژیم شاه در میان همافران هستند و اغلب آنها هم تحت تاثیر قرار گرفته اند و به محض ورود به ایران، نوعی فعالیت سیاسی و یار گیری می کنند که این با توجه به همکاری ایران با آمریکا برای ما و کشورهای مترقی عرب و همچنین اتحاد جماهیر شوروی که تأمین کننده سلاح جنگی بیشترین کشورهای عربی است سؤال بر انگیز است. در این زمینه ما فقط می خواهیم بدانیم چرا، آمریکا دارد گور رژیم شاه را می کند. همین و همین. اما مسئله دوم شامل دو قسمت است، یکی این که علاوه بر این دونفر که امروز دیدید یک نفر سوم هم هست که از چنگمان در رفته است و هر سه اینها، مأموران ضد اطلاعات و جاسوسی رژیم شاه در میان همافران هستند که گزارش بچه ها را به تهران می فرستند و ما می خواهیم از آنها به سود خودمان و اهداف مترقی و انقلابی خودمان استفاده کنیم و دیگر این که با عنایت به این که کشورهای عربی اکثراً دارای سلاحهای روسی هستند و اف ۱۴ هواپیمای



بسیار پیشرفته ای است که روسها مشابه آنرا نتوانسته اند، هنوز به بازار بدهند، اگر بشود ترتیبی بدهیم که نقشه ها و بعضی لوازم این هواپیما را برای استفاده و مطالعات خودمان بدست آوریم. داشتن يك نقشه کامل از تأسیسات پایگاه لانگ آیند، این فهرست خواستهای ما را تکمیل می کند! و اینها ، مطالبی است که باید از دل این بازجویی ها بدست آید!

اعتراف می کنم که هنوز هم نمی دانم عبدالسلام هم حقیقت را می گفت یا این هم بازی دیگری بود از بازیهای قهپز در کردن عربها! درست است که من از شاگرد تصابی تا آنجا آمده بودم، اما این را می دانستم که مثلاً اگر خودم می خواستم بروم از خوراسگان ، گوسفند قنچاق بخرم، حتی به داود شوهر خواهرم، يك مقصد عوضی دیگر می گفتم و بنا براین ، این لیبیایی ها باید خیلی احمق باشند که به این روشنی از نوکری برای روسیه و هواپیما سازی برای من و چایچی و احمدی ، تمه بگویند. البته بگویم برای من هم مهم نبود. آنچه در آن لحظات فکر و ذهن مرا مشغول می داشت، این بود که دلم می خواست بدانم چطور می توانم آدم گنده را بی آن که خودشان بفهمند، دزدیده اند و به این راحتی از نیویورک به طرابلس آورده اند. برای من فقط همین مهم بود. بالاخره هم طاقت نیاوردم و وقتی توضیحات عبدالسلام تمام شد ، موضوع را با او در میان گذاشتم . خندید و گفت: اگر همین طور پیش بروی ، بزودی خودت هم در کار مشابهی شرکت خواهی کرد!

آنروز صبح، ساعت ده نخستین مرحله بازجویی را شروع کرده بودیم و حالا برای دومین بار وقتی به اتاق اولی بر می گشتم تا باز جویی از همان جوان را شروع کنم، ۲/۵ بعد از ظهر بود و یعنی این که فربانی ما چهار ساعت بود که از تنهایی و فشار روحی زجر می کشید. ما مطمئن بودیم که چنین فرصتی آنهم در يك دنیای تنها، پر از وهم و خیال و بدون پاسخ ، برای شکستن قدرت هر طرز روحیه ای

کافی است. این بار وقتی وارد شدم، يك پرونده هم زیر بغل داشتم. قرار بود به تنهایی بازجویی را انجام دهم. آنها در اتاق مخفی همه چیز را می دیدند و می شنیدند و ضبط می کردند. به محض آن که وارد شدم، پرونده را روی میز گذاشتم، با او دست دادم، سیگاری تعارف کردم و در مهربانانه ترین حالت، دعوت به نشستنش کردم. گفتم:

- اسم من سعید رجایی است و بالاخره موافقت اینها را جلب کردم که شخصاً از شما بازجویی کنم. این که دیر شد به این خاطر بود. اول موافقت نمی کردند، اما پھر ترتیب که بود راضیشان کردم.

در حالی که با اشتیاق به سیگارش پک می زد، گفتم:  
- نمی دانم، با چه زبانی از شما تشکر کنم. باور کنید که دارم دیوانه می شوم. آخر فکرش را بکنید، من در نیویورک بودم، حالا شما می گویید در دمشق هستم. چطوری ممکن است اینهمه راه را آدمی آمده باشد بی آن که خودش خبر دار شده باشد؟

لحظه ای ساکت ماندم و بعد، گفتم:

- اتفاقاً، این سوال همین دوستان ما است. یعنی ما نباید بشما بگوییم که چطوری آمده اید، شما باید بگویید و راست هم بگویید که چطوری از امریکا سر از دمشق در آورده اید؟ با چتر نجات و زیر نظر ارتش امریکا؟ یا بطریق دیگری؟ به این دلیل است که می گویم وضعیت خراب و بسیار خراب است و صحبت از اعدام و مصاحبه و دزدی و جاسوسی در میان است.

آشکارا، رنگ از رویش دوباره پشیده بود و باز به گریه و التماس افتاده بود که آقا! ترا بخدا کمک کنید. رحم کنید.

گفتم: ببین با گریه و زاری که کار درست نمی شود! من هر کاری از دستم ساخته باشد برای تو انجام می دهم، اما بشرط آن که تو هم همکاری کنی! بنا بر این بجای گریه و زاری، حواست را جمع کن و بگذار از اول يك بازجویی

حسابی انجام بدهیم. بهر حال من تا آنجایی که بتوانم از تو حمایت خواهم کرد. خوب. حالا بگو اسم، نامیل و مشخصات تو چیست ؟

چند ثانیه ای ساکت ماند و چون شاید براستی چاره ای نداشت، شروع به پاسخ دادن کرد.

اسمش عبدالرضا تقوی نیا، فرزند محمد و متولد سال ۱۳۳۰ بود. همافر و ابواب جمعی پایگاه خاتمی در اصفهان بود. سه ماه بود که برای طی يك دوره تکمیلی به نیویورک و پایگاه لانگ آیلند آمده بود. دو سال پیش ازدواج کرده و يك کودک ششماهه با اسم مهرداد داشت. از هیچ چیز دیگری هم خبر نداشت.

گفتم : حالا بگو که چطوری توانسته ای از امریکا به دمشق بیایی ؟

دوباره گریه و زاری شروع شد که بخدا خودم هم نمی دانم!

گفتم : سعی کن بیادت بیاید. هر چه را که بیاد داری بگو! آخرین چیزهایی که بخاطرت مانده تعریف کن ، شاید بتوانی به سرنوشت خودت کمکی بکنی !

گفت : بعد از ظهر جمعه بود. من با دونفر از دوستانم از لانگ آیلند به نیویورک آمدیم. دوروز تعطیل در پیش بود و خیال داشتیم يك تعطیلات خوب و خوش بگذرانیم. مدتی در ساترال پارک قدم زدیم. بعد سه تایی خیابان پنجم نیویورک را قدم زنان بطرف بالا آمدیم و از خیابان چهل و دوم وارد پارک اوینیو شدیم. مهدی امیر حسینی، یکی از همقطارها گفت برویم يك نوشیدنی الکلی بخوریم. از يك بار ژاپنی در پارک اوینیو شروع کردیم، بعد شام خوردیم و در يك رستوران مکزیکی که در کمرکش این خیابان بود ، با سه تا دختر امریکایی آشنا شدیم. اسمشان جودی ، کارول و سونیا بود. سونیا تعریف کرد که در ایران زندگی کرده و مدتها در شرکت آی بی ام ، سمت منشی و سکرتر داشته است. دخترهای بسیار خوشگلی بودند. ساعت

۱۱ شب بود که دخترها پیشنهاد کردند برویم در برادوی، خیابان معروف نیویورک و کمی سیر و سیاحت کنیم. مست تر از آن شده بودیم که بتوانیم در برابر چنین پیشنهادی نه بگوییم. راه افتادیم و شاد و سرحال خودمان را به برادوی رساندیم. برادوی زنده و سرحال بود. شلوغ و پر جمعیت. از این ور به آن ور رفتیم و باز تا توانستیم مشروب خریدیم. من دیگر برآستی چیزی نمی فهمیدم، اما همینقدر یادم هست که سونیا پیشنهاد کرد، همگی به آپارتمان او برویم. این را هم یادم هست که همگی سوار یک ماشین بزرگ امریکایی شدیم. شبی را هم از خانه سونیا بیاد دارم، اما دیگر چیزی بخاطرم نمی آید تا سه روز پیش که در زندان اینجا بهوش آمدم. بالاخره اگر من این راه را آمده باشم، باید چیزهایی بخاطرم مانده باشد، ولی هیچ، هیچ چیز بخاطرم نمی آید. این همه واقعیت است اما می دانم که شما باور نخواهید کرد... خودم هم باور ندارم که از نیویورک و خانه سونیا یکدفعه در دمشق پیدا شوم...

در این موقع و درست در حالی که عبدالرضا تقوی نیا داشت گرمتر و پر حرارت تر از همیشه صحبت می کرد، ناگهان در اتاق بازجویی باز شد و عبدالعامر خشمگین و عصبانی وارد شد و در حالی که با اسلحه لخت بطرف من اشاره می کرد، شروع به داد و فریاد کرد و سپس با مشت و لگد بجان من افتاد. متعاقب آن سه نفر سرباز وارد شدند و مرا که کمی هم زخمی شده بودم، خونین و مجروح از اتاق بازجویی بیرون بردند. در آخرین لحظه خروج از اتاق دیدم که عبدالعامر بجان عبدالرضا افتاده و با قنداق کلت مرتب به سر و صورت او می زند. آنقدر از حرکت ناگهانی و غیر مترقبه عبدالعامر گیج و منگ بودم که حتی نتوانستم کوچکترین اعتراضی بکنم. همین که با آن صورت خونین وارد اتاق مخفی شدم، شلیک خنده چایچی، احمدی و عبدالسلام بلند شد و تازه فهمیدم که این هم یک صحنه سازی از نوع لیبیایی بوده است.

از پشت آینه، می دیدم که عبدالعمر با چه خشونت و بیرحمی با باطوم و اسلحه بجان تقوی نیا افتاده و دمار از روزگارش در می آورد. عبدالسلام در حالی که عذر خواهی می کرد، با پنبه آغشته به نوعی مواد ضد عفونی کننده، صورتم را پاک کرد و بعد با یک چسب زخم بندی، قسمتی را که زخمی شده بود پانسمان کرد.

حالا هر چهار نفر با خیال راحت به تماشای کتک خوردن عبدالرضا تقوی نیا نشستیم. ساعت شش بعد از ظهر کار روزانه مان تمام شد، بی آن که بدانم چرا آنهمه خشونت و بیرحمی غیر لازم در مورد این مرد جوان اعمال می شود. همین قدر بگویم که وقتی عبدالعمر از اتاق بازجویی خارج شد، دست و لباسش پر از خون بود و در حقیقت سربازها، کالبد بیهوش عبدالرضا را از اتاق بازجویی به سلول انتقال دادند.

از چایچی و عبدالسلام جویای حال آن یکی شدم. عبدالسلام خندید و گفت: فردا نوبت اوست. آن شب، تا موقعی که برای خواب به هتل بازگشتم، میهمان عبدالسلام و عبدالعمر در باشگاه افسران لیبی بودم. در این باشگاه مرا بدوستانشان معرفی کردند و از من بعنوان یک تهرمان رزم دیده در جبهه های فلسطین یاد کردند. دروغهایی که گاهی خودم هم از شنیدن آن خنده ام می گرفت!

فردا باز در اداره امنیت و مخابرات بودم. درست همان برنامه روز پیش تکرار شد. این بار من و عبدالسلام مشترکاً و با مهربانی از همافر تنومند و ورزشکار بازجویی کردیم. او هم، همان حرفهایی را تکرار کرد که عبدالرضا تقوی نیا گفته بود. تنها تفاوتی که داشت نام و فامیلش بود. بقیه داستان یکی بود، او هم برای یک خوشگذرانی پایان هفته با دوستانش به نیویورک آمده بود و از خانه سوئیا به بعد، هیچ چیزی بخاطر نداشت. اتهام هایی هم که ما به او می زدیم، همانها بود: جاسوسی، قتل، دزدی اسلحه

و شکستن مرز بازجویی از ساعت ۱۰ صبح شروع شد و دو بعد از ظهر خاتمه یافت. قربانی جدید، نامش جمشید نعمانی بود. ترس و ضعف عبدالرضا را نداشت و در بازجویی سرسختی نشان می داد. بالاخره ساعت دو بعد از ظهر، پس از يك بازجویی حساب شده که در طول آن جمشید نعمانی منکر اتهامات بود و بصراحت می گفت: جز آن که مرا دزدیده باشند، امکان دیگری وجود ندارد، عبدالسلام دستور داد که من بروم و بگویم که ترتیب رفتن ما را به اداره پزشکی قانونی بدهند.

من، به اتاق مخفی برگشتم و پس از نیمساعت برگشتم. ظاهراً همه چیز آماده بود. چشمهای جمشید را بستند و بعد سر او را در يك کیسه سیاه کردند و همین که مطمئن شدند، جایی را نمی بیند، چایچی و احمدی وارد اتاق شدند و او را کشان کشان از اتاق بازجویی خارج کردند و در کنار در ورودی اداره امنیت و مخابرات در يك مینی بوس که شیفته نداشت و درست مثل ماشین های زندان بود، قرار دادند. ما هم همگی سوار شدیم و حدود ده دقیقه در خیابانهای طرابلس دور زدیم و سپس باز به اداره امنیت برگشتیم و این بار بطرف سالتی که تا آن موقع ندیده بودم، براه افتادیم. قبل از این که وارد این سالن شویم، چایچی و احمدی به اتاق دیگری رفتند و بعد بدستور عبدالسلام، من ابتدا کیسه سیاه رنگ و بعد چشم بند را باز کردم. لحظه ای بعد، هر سه نفر وارد سالتی شدیم که بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده از آن بمشام می رسید. پیر مرد سفید پوشی روی يك میز تشریح خم شده و گزارشی را مطالعه می کرد. پیر مرد به عبدالسلام سلام کرد. عبدالسلام به آهستگی چیزی به پیر مرد گفت که سبب شد، پیر مرد مطالعه اش را ناتمام بگذارد و بسوی سمت دیگر سالن حرکت کند. ما هم با اشاره عبدالسلام دنبالش براه افتادیم. پیر مرد، مقابل دیواری که دریاچه های فلزی روی آن قرار داشت متوقف شد و بعد یکی از دریاچه ها را کشید. تازه

فهمیدم که وارد يك سردخانه شده ایم . سرد خانه پزشکی قانونی، من و عبدالسلام جلو رفتیم. يك ملحفه سفید روی جنازه کشیده شده بود. عبدالسلام ابتدا خودش و بی آن که من بتوانم ببینم، ملحفه را عقب زد و سپس آنرا بسرعت روی جنازه بر گرداند و آنگاه جمشید را صدا زد. جمشید که حالا دچار ترس و وحشت شده بود و بشدت می لرزید، پیش آمد. عبدالسلام بمن گفت به او بگویم که ملحفه را عقب بزند و ببیند که جنازه را می شناسد یا نه؟ من عین سخنان عبدالسلام را برای جمشید ترجمه کردم. جمشید بی آن که حرفی بزند، در حالی که تمام بدنش می لرزید، جلو تر آمد و به محض آن که ملحفه را عقب زد، با کشیدن يك نعره و جیغ نقش بر زمین شد!

راستش را بخواهید، حال من هم دست کمی از جمشید نداشت و کم مانده بود که من هم از ترس سکتہ کنم، چون جنازه ای که در کشو سردخانه قرار داشت، جنازه کسی نبود جز عبدالرضا تقوی نیا ...

برای اولین بار از خودم بدم آمد. من در دمشق ۶ افسر سوری را تیرباران کرده بودم و سیزده گلوله در جمجمه هاشان گذاشته بودم، من دیگر از کشتن این و آن ترس و واژه ای نداشتم، اما این یکی ، بی شك بی گناه ترین آدمی بود که کشته شده بود. يك لحظه فکر کردم ، چرا او را کشته اند؟ او که داشت همه چیز را می گفت ، چیز بهی هم که نبود و همه این صحنه سازیها هم در حقیقت يك جنگ روانی بودن برای درهم شکستن او و بعد بخدمت گرفتنش برای جاسوسی، مزدوری ، نوکری و یا هر چیز دیگری، پس چرا باید کشته شود؟

عمر این اندیشیدن هم زیاد بطول نینجامید، چرا که عبدالسلام از پییر مرد سپید پوش خواست که برای بهوش آمدن جمشید کاری صورت دهد و بعد او را به سلولش بفرستد.

کار آنروز هم با این صحنه سردخانه تمام شد و من نیز

ترجیح دادم که هرچه زودتر به هتل برگردم و استراحت کنم. آن شب برای اولین بار در عمرم، نتوانستم راحت بخوابم. تا صبح درباره مرگ عبدالرضا تقوی نیا فکر می کردم. همه خاطراتم را دوباره مرور می کردم و می دیدم چگونه يك شاگرد قصاب قهدریجانی بخاطر پول براهی کشیده شده که این جور کارها از آب خوردن هم در آن ساده تر است. از خودم و از پول دیگر بدم آمده بود. ده بار فکر کردم به محض آن که از جهنم لیبی خارج شوم، به ایران فرار می کنم و اگر قرار است زندانی هم بشوم، بهتر است که در همان ایران باشد. اینها را فکر می کردم و بعد بخودم نهیب می زدم که تو این قدر ترسو و بزدل نبودی! عبدالعاصر، عبدالرضا را کشته است، بتو چه مربوط؟ تو يك چریک هستی. کار تو کشته شدن یا کشتن است و برای آن که کشته نشوی پس باید بکشی!

و، فردا صبح، وقتی ساعت ۹ به اداره امنیت و مقابرات رسیدم، بطور کلی از بیادم رفت که شب پیش چه جنگ و جدالی با خودم و وجدانم داشته ام. همه چیز باز روبراه بود!



بچه ها همه خوب بودند. هم عبدالسلام و عبدالعاصر و هم چایچی و احمدی. کار روزانه را باید شروع می کردیم. در حین نوشیدن تهوه تلخ عربی قرار شد که من به بازجویی از جمشید نعمانی بپردازم. خودم هم مشتاق بودم ببینم حال و احوال این هانر ورزشکار پس از واقعه سردخانه و دیدار جنازه دوست و همکاری از چه قرار است. وقتی به اتفاق بازجویی رفتم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که جمشید، حد اقل از دیروز ۵ تا ۶ کیلو وزن کم کرده بود. تصمیم گرفتم بیش از آنچه لازم است با او مهربان باشم. او را در بغل گرفتم، صورتش را بوسیدم و بعد طوری وانمود کردم که خود من هم در معرض خطر هستم و گرنه بیشتر همدلی با او نشان می دادم. بنظر می آمد که جمشید هم آن آدم خونسرد و آرام دو روز پیش نیست و نگرانی و اضطراب مثل موریانه به جانش افتاده است. به او گفتم:

- باید خیلی مواظب باشی! من علاقمندم بتو کمک کنم ولی اگر اینها بو ببرند که چنین خیالی دارم، وضع من هم بهتر از تو نخواهد شد...

جشیدد نعمانی که قیافه یک آدم عزادار و مصیبت کشیده را داشت ، گنت :

- آقا! بخدا من تعمیری ندارم، این عبدالرضا صمیمی ترین دوست من بود. من چطور می توانم او را که عزیزترین کس من بود بقتل برسانم. شما او را نمی شناختید! در مهربانی نظیر و مانند نداشت. او یک بچه ششماه داشت. زنش را به حد پرستش دوست داشت. چطور، چطور ممکن است من او را کشته باشم؟  
با تعجب نگاهی به او انداختم و پس از چند لحظه سکوت ، گفتم:

- ببین، خواهش می کنم به من دروغ نگو! تویی گویی او زنش را به حد پرستش دوست داشت و عاشق بچه اش بود، پس چطور دیروز گفتی که با سه دختر آمریکایی بمنزل سوئیا رفته اید؟ اینها با هم جور در نمی آید!  
بلافاصله گنت: خدا شاهد است که او را بزور بردیم. نمی آمد. او حتی وقتی که در پایگاه لانگ آیلند بودیم، شب و روز جز نامه نگاری برای زنش و اشک ریختن کاری نداشت. دلم می خواهد باور کنید، حتی اگر اینها مرا اعدام کنند، مهم نیست. من آنقدر از کشته شدن عبدالرضا ناراحتم که مرگ هم دیگر برایم اهمیتی ندارد. همه اش در این فکرم که چه بر سر خانواده او خواهد آمد؟.

گفتم: ببین! بهر حال تو متهم به قتل عبدالرضا هستی و باید کمک کنی تا حقیقت قتل او فاش شود. اگر واقعاً تو مرتکب قتل نشده باشی، دلیلی ندارد ترا اعدام کنند و وقتی اعدام نشدی، می توانی به ایران برگردی و سر پرستی زن و بچه عبدالرضا را تقبل کنی. اما، مسئله یکی و دوتا نیست ، قتل است. دزدی است. جاسوسی است. مرز شکنی است و خیلی حرفهای دیگر ، برای اینها چه جوابی خواهی داشت؟  
هنوز حرفهایم تمام نشده بود که باز صحنه دیروز تکرار شد، انسر لیبیایی با اسلحه لخت وارد شد، ابتدا بجان من افتاد و تا سربازها مرا بیرون بردند، هجوم به